

نصاب فارسي





براى

امتحان متريكيوليشن

مولفهٔ

خان بہادر آقا محمد کاظم شيرازي

ديرين معلم لسان فارسي در بورڈ آف اکزامنرس و فيلو و مدرس
فارسي در کلکته يونيورسيٹي وغيره وغيره



کلکته

در مطبع کلکته يونيورسيٹي طبع گرديد

سنه ۱۹۳۴ م

فهرست مضامین متریکیولیشن فارسي

مقـــدمه

موجب ضوابط و قوانین مصوبه اینورسیته کلکته مرتبه سر آسوتوش مکرجي (Sir Asutosh Mookerjee) رایس چانسلر (Vice-Chancellor) شهیر سابق که در سال ۱۹۳۲ جدیداً بطبع رسیده انتخاب از همه یا بعضی از کتب مندرجه ذیل برای امتحان متریکیولیشن (Matriculation) باید که طبع و در دسترس عموم گذاشته آید -

چونکه محض ازدیاد معلومات محصّلین از زبان قدیم و جدید فارسي و طرز گفتگو و خواندن و نوشتن لازم است که نظماً و نثراً از کتب قدیم و جدید انتخاب شود لذا در ترتیب فهرست کتب ذیل توازن بین قدیم و جدید و نظم و نثر را مدّ نظر داشته اند -

نثر قدیم — از گلستان سعدي و چنگیز نامه و بهارستان جامي و سفر نامه ناصر خسرو علوی - و جدید — از کتاب احوال کرستوفر کلمبس یا کرستوف کلمب کاشف دنیای جدید یعني امریکا و پریشان قاآني شیرازي اقتباس شده است -

نظم قدیم — او بوستان سعدي و دراوین شیخ علی حزین و امیر خسرو دهلوي و پند نامه شیخ فریدالدین عطّار - و جدید — از دیوان عبیدي و مثنوی من و سلویٰ سید عباس شوشتري انتخاب گردید -

در صفحه بندي اگرچه ظاهراً تعداد صفحات نظم بیشتر از نثر شده است امّا چونکه نثر پراگنده و نظم منظّم و مرتّب است حقیقتا مواد هر دو مطابق یکدیگر میباشد -

— نصابهای سابق چونکه برای دورهٔ در سه ساله طبع و توزیع میشد صفحاتش کم بود ولی نصاب حالیه چنانچه برای چند سال خواهد بود صفحات آن نسبت بسابق زیاد تر شده است تا برای هر دوره چیزی از آن معیّن و مقرر شود که محصّلین بخوانند وهم هر در سه سال مبلغی مخارج طبع کتاب جدید بر بودجهٔ ایخورسیته تعلّق نگیرد -

توضیح اینکه بواسطهٔ نایاب بودن کتاب مثنوی من و سلوی یا دیوان مفتی سید عباس شوشتری تا چیزی دیگر از آن انتخاب شود لهذا همان نظمی که در نصاب سال ۱۹۳۰ طبع شده بود مجدّداً طبع میشود امّا چونکه از خوش بختی نسخهٔ قلمی دیوان عبیدی که بکلّی نایاب و نادر است بدست آمده از آن زیاد تر از سابق اقتباس گردید تا توازن قسمت نظمی جدید درست آید -

مخفی مباد که شرح حال شعرا که در متن کتاب درج است مخصوصاً برای معلّمین میباشد -

---

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

حالات شيخ سعدي شيرازي

شيخ سعدي در شيراز زمانيکه اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضهٔ اقتدار داشتند متولد گشت - سوانح نگاران او در سال ولادتش اختلاف دارند - ولي در تاريخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ايام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگي که يکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمين سبب شيخ تخلص سعدي را اختيار نمود - اسم پدر شيخ سعدي را عبد الله نوشته اند امّا اسم خود او معلوم نيست - لقبش بقول معروف مصلح‌الدين بود ولي ارباب سير آنرا لقب پدرش دانند و خود سعدي را مشرف‌الدين خوانند - در ايامیکه سعدي طفل بود پدرش پدرود زندگاني گفت و او پرستار درستي نداشت چنانکه خود ميفرمايد -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر

ولي مادرش تا ايام شباب بقيد حيات بود و در اين خصوص در باب ششم گلستان چنين گويد - ''وقتی از جهل جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجي نشست و گريان همي گفت - مگر خردي را فراموش کردي که درشتي ميکني -''

معروف است که سعدي يکصد و دو مراحل از مرحلهٔ زندگاني را پيموده و بعضی بيش ازين هم گفته اند * از عمر دوازده سالگي قدم بسير و سياحت نهاد - در مدرسهٔ نظاميهٔ بغداد سی سال مشغول درس بود پس از تحصيل کمال و کسب علوم و فنون باختلاف روايات بيست سال يا سي سال در سير و سياحت ممالک و امصار

ایام گذرانید - و از نوشتهای خودش معلوم میشود که ممالک بین النهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و حبش و مصر و هندوستان را سیر نموده * دولتشاه می نویسد که سعدی چهارده نوبت به حج بیت الله مشرف آمد و اغلبش پیاده رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش شیراز باز گشت و در گوشهٔ خارج از شهر انزوا گزیده اوقات خود را بریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاویه که بسعدیه مشهور است در سنهٔ ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ عیسوی) این دنیای فانی را وداع نمود و در همانجا مدفون گشت -

سعدی در ادبیات پایهٔ اش بسیار بلند است - در ملاحت کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان سخنوران سرایند و کلماتش را چکیدهٔ فصاحت و بلاغت شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طیّبات و غزلیات و قصاید و رباعیات است و از غایت اشتهار مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان او را اهل کمال مخزن مواعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش هنوز در زبان مردم بضرب المثل گفته میشود -

---

انتخاب از گلستان شیخ سعدي شیرازي

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوة در بغداد پدید آمد - حجّاج بن یوسف را خبر کردند - بخواندش و گفت - مرا دعای خیر کن - گفت خدایا جانش بستان - گفت از بهر خدا این چه دعاست - گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را - گفت چگونه - گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان -

* مثنوي *

ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کي بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داري * مردنت به که مردم آزاري

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ - پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که من بخلاف این همي پنداشتم - ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ -

* قطعه *

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقّع * خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همّت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذوالنّون بگریست و گفت - اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدّیقان بودمی

* قطعه *

گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی
در وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک مَلَک بودی

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت که فلان دشمن ترا خدای عزّ و جلّ برداشت - گفت هیچ شنیدمی که مرا فرو خواهد گذاشت -

* فرد *

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند - بزرجمهر خاموش بود - گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی - گفت وزرا بر مثال اطبّا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم - پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد -

* قطعه *

چو کاری بی فضول من بر آید * مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نا بینا و چاهست * اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهي - گفت ای پدر فرمان تراست نگویم - ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطّلع گرداني که مصلحت در نهان داشتن چیست - گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه -

* بیت *

مگو اندهٔ خویش با دشمنان * که لاحول گویند شادي کنان

حکایت

یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیّت خاطرش دست داد - ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عملش فرمود - قبول نکرد و گفت - معزولی به که مشغولی -

* رباعی *

آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آئینه ما را خردمند کافي باید که تدبیر مملکت را شاید - گفت نشان خردمند کافي آنست که بچنین کارها تن در ندهد -

* بیت *

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب مي کردند نمک نبود - غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت نمک بقیمت

بستانند تا بی رسمی نشود و ده خراب نگردد - گفتند ازین قدر چه خلل زاید - گفت بنیاد ظلم اوّل در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن مزید کرد - تا بدین غایت رسید -

* قطعه *

اگر ز باغ رعیّت ملک خورد سیبی * بر آرند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت -

* بیت *

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق * که بار محنت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم - میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد - گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن -

* قطعه *

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر * کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقّا که با عقوبت دوزخ برابرست * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت ضبط آن نداشت - ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت - متغیّر شد و گفت

* قطعه *

شد غلامی که آب جو آرد * آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهي آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدي در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن - گفت ای برادران چه توان کرد - مرا روزی نبود و ماهي را همچنان روزی مانده بود - حکما گفته اند - صیاد بی روزی در دجله ماهي نگیرد و ماهي بی اجل بر خشکی نمیرد *

* بیت *

صیّاد نه هر بار شکاري ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت - فرمود تا جامه ازو بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ گرفته بود - عاجز شد و گفت - این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته - امیر از غرفه مي دید بشنید و بخندید و گفت - ای حکیم چیزی بخواه - گفت جامهٔ خودم میخواهم اگر انعام فرمائي *

* بیت *

امیدوار بود آدمي بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد - جامهٔ او را باز داد و قبای پوستیني بر آن مزید کرد و درمي چند بداد *

حکایت

حکیمی پسران را پند همي داد - که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر باشد که

دزد یکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد - امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست - هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختي بیند *

* بیت *

سخت‌است پس از جاه تحکّم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن

* قطعهٔ *

وقتی افتاد فتنهٔ در شام * هر کسی گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند * بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدائي بروستا رفتند

* بیت *

میراث پدر خواهي علم پدر آموز * کین مال پدرخرج توان کرد بده روز

حکایت

ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیّت بریخت *

* قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگي بایدت بخشندگي کن * که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درماني -

* قطعه *

اگر گنجی کني بر عامیان بخش * رسد مر هر گدائی را برنجی
چرا نستاني از هریک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد و مر او را زجر فرموده و گفت - مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم *

* بیت *

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرده که نام نکو گذاشت

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن توانگر - درویش را گفت که چرا خدمت نکنی تا از مشقّت کارکردن برهی - گفت تو چرا کار نکني تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرّین بستن و بخدمت ایستادن -

* بیت *

بدست آهکِ تفته کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر

* قطعه *

عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکني پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود - در حالت پیری امید از زندگاني قطع کرده - ناگاه سواری از در در آمد و گفت - بشارت باد مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند - ملک نفسی سرد بر آورد و گفت - این مژده مرا نیست دشمنانم راست - یعني وارثان ملک را -

* قطعه *

دریغ امید بسر شد دریغ عمر عزیز * که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده ز آنک * امید نیست که عمر گذشته باز آید

* قطعه *

کوس رحلت بکوفت دست اجل * ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو * همه تودیع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن کام * آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زادهٔ همی کرد - ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی - باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند و گفت - پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا - سبب چیست - گفت سبب آن که سخن اندیشیده گفتن وحرکت پسندیدهٔ کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - موجب آنکه از دست و زبان ایشان هر چه رود هر آئنه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد -

* قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام -

* قطعه *

هر که در خردیش ادب نکنند * در بزرگي فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنان که خواهي پیچ * نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد - خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب او را بلند گردانید *

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نا مساعد بنزدیک من آورد و گفت - کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمي آرم - و بارها در دلم مي آید که باقلیمي دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگاني کرده آید وکسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد -

* بیت *

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برواس نگریست

باز از شماتت اعدا مي اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعي مرا درحقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و بگویند -

* قطعه *

به بین آن بی حمیّت را که هرگز * نخواهد دید روی نیک بختي
تن آساني گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختي

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم - اگر بمعونت شما جهتي معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد - گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان - وخلاف رای خردمندانست بامید نان در بیم جان افتادن -

* قطعه *

کس نیاید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصّه راضي شو * یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتي و جواب سوال من نیاوردي - نشنیده که گفته اند - هر که خیانت نو رزد دستش از حساب نلرزد *

* بیت *

راستي موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت

یکی از بندگان عمر و لیث گریخته بود - کسان در عقبش رفتند و باز آوردند - وزیر را باری غرضي بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند - بنده پیش عمر و لیث سر بر زمین نهاد و گفت *

* بیت *

هر چه رود بر سرم چون تو پسندي رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امّا بموجب آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئي - اگر بیگناه بنده را خواهي کشت باری بتأویل شرعي بکش تا بقیامت ماخوذ نباشي - گفت تأویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم - آنگه بقصاص او کشتن بفرما تا بحق کشته باشي - ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت مي بیني - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفگند - گناه از منست که قول حکماء را معتبر نداشتم که گفته اند -

* قطعه *

چو کردي با کلوخ انداز پیکار * سر خود را بناداني شکستي
چو تیر انداختي بر روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستي

حکایت

ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النّفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتي و در غیبت نیکو گفتي - اتّفاقا از وی حرکتی صادر

شد که در نظر سلطان نا پسندیده آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر مرتهن - در مدّت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی *

* قطعه *

صلح با دشمن خود کن وگرت روزی او * در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را * سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی از آن بدر آمد و بقیّت در زندان بماند * یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند - اگر خاطر عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود - که اعیان این مملکت بدیدار وی مفتقرند و بجواب این حروف منتظر - خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنهٔ نباشد بر قفای ورق بنوشت و روان کرد - یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودهٔ با ملوک نواحی مراسله دارد - ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود - قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند - نوشته بود که حسن ظنّ بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست - بحکم آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایهٔ تغیّر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنان که گفته اند *

* بیت *

آنرا که بجای تست هردم کرمی * عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه آزردم - گفت ای خداوند بنده درین

حال مر خداوند را خطائی نمي بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقي چنین بود که مر این بنده را مکروهي برسد - پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت و ایادي منت برین بنده داري که حکماء گفته اند -

* مثنوي *

گر گزندت رسد ز خلق مرنج * که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست * که دل هر دو در تصرّف اوست
گر چه تیر از کمان همي گذرد * از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرا نشسته بود - پادشاهي برو بگذشت - درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد - پادشاه از آنجا که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت - این طائفهٔ خرقه پوشان بر مثل حیوانند اهلیّت و آدمیّت ندارند - وزیر نزدیکش آمد و گفت - ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردي و شرط ادب بجا نیاوردی - گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیّت اند نه رعیّت از بهر طاعت ملوک *

* قطعه *

پادشه پاسبان درویشست * گر چه نعمت بفرّ دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست

* قطعه *

گر یکی را تو کامران بیني * دیگریرا دل از مجاهده ریش
روزکي چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهي و بندگي برخاست * چون قضای نبشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد - گفت از من چیزی بخواه - گفت میخواهم که دیگر بار زحمتم ندهي - گفت ما را پندی ده گفت -

* بیت *

در یاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال - که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همي گردیدند و نظر میکردند - سائر حکماء از تاویل آن خواب عاجز ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت - هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست -

* نظم *

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده ست نام فرّخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه قدر حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو - باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد - پسر بفراست و استبصار

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند - هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر -

* قطعه *

آن شنیدی که لاغر دانا * گفت روزی به ابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود * همچنان از طویلهٔ خربه

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان رنجیدند -

* قطعه *

تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدّت دشمني صعب روی نمود - چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند - اوّل کسیکه اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و مي گفت -

* قطعه *

آن نه من باشم که روز جنگ بیني پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بیني سري
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازي میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکري

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تني چند از مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت -

* قطعه *

ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نه پنداري
اسپ لاغر میان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواري

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک - جماعتی آهنگ گریز کردند - پسر نعره بزد و گفت - ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید - سوارانرا

بگفتن او تهوّر زیاده گشت و بیکبار حمله بردند - شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند - ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش نظر بیش می کرد تا ولي عهد خویش گردانید - برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد - پسر بفراست دریافت و دست از طعام بازکشید وگفت - محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند -

* بیت *

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور هما در جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهي دادند - برادرانش را بخواند وگوشمالي براجبي بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند - ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند -

* قطعه *

نیم نانی گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دیگر

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

سرهنگ زادهٔ را بر درِ سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستي و فهم و فراستي زائد الوصف داشت - هم از عهد خردي آثار بزرگي در ناصیهٔ او پیدا - و لمعان انوار زیرکی در جبینش هویدا -

* بیت *

بالای سرش زهوشمندي * مي تافت ستارهٔ بلندي

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت وکمال معني داشت - وحکماء گفته اند . توانگری بدلست نه بمال و بزرگي بعقلست نه بسال -

* بیت *

کودکي کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیالتی متّهمش کردند و در کشتن او سعی بی فائده نمودند -

* مصراع *

دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حقّ تو چیست - گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الّا بزوال نعمت من - و اقبال دولت خداوندی باقی باد -

* قطعه *

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

* قطعه *

شور بختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نه بیند بروز شپره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان * کور بهتر که آفتاب سیاه

حالات عبدالرحمن جامي

نور الدین عبد الرحمن المتخلص به جامي در ۲۳ شعبان سنهٔ ۸۱۷ هجري در شهر جام از مضافات خراسان متولد گشت - و در شهر هرات ۱۸ محرم الحرام سنهٔ ۸۹۸ هجري از دار دنیا رحلت نمود - جامي از خانوادهٔ جلیل القدر بود - نسبش به محمد شیباني که از معاصرین و شاگردان امام اعظم ابوحنیفه بود منتهي میگردد *

اجداد جامي باشندگان ده دشت که در چند فرسخی از اصفهان است بودند - پس از آنکه روزگار بر ایشان تنگ آمد - شمس الدین دشتي با پسرش نظام الدین که پدر مصنف باشد به خراسان مهاجرت کرده شهر جام را مسکن ساختند - جامي در همین شهر پیدا شد و بهمین مناسبت تخلص خود را جامي قرار داد * چون جامي پنج ساله بود پدرش نظام الدین به هرات کوچ کرده آنجا اقامت گزید - از آغاز عمر هوش و هنگ از جبینش نمایان بود - همینکه قابل درس شد پدرش بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد فرستاد - طولی نکشید که مطول را ختم نمود و گوی سبقت از همه همقطاران خود ربود - چندی نیز بسمرقند رفته در مجلس درس قاضي روم که از فضلای زمان بود استفاده حاصل کرد - معزی الیه از فراست و کیاست او بحدی متأثر شد که روزی بر سر جمعي از فضلاء گفت - که در شهر سمرقند وجودی مثل این جوان با کمال و دانش تا کنون ندیده‌ام * برتري جامي بر سایر علماء و ادباء زمان خود ازین بود که علاوه بر صوفي بودنش هم شاعر بود و هم عالم - در علم نجوم دست کامل داشت - از ایام طفولیت میلان او به تصوف بود - و در جستجوی مرشدی کامل میگشت - عاقبت شبی در خواب سعد الدین

کاشغري را دید که ارشاد نمود - "ای مرد برو نزد کسی که بی نیاز است" - چون از خواب بیدار شد بسراغ او رفت - و چون دریافت دست بیعت باو داد و طلب ارشاد نمود * در سنۀ ۸۷۷ هجري جامي بقصد زیارت خانۀ خدا از هرات بیرون آمد و از نیشاپور و سبزوار و بستام و دامغان و قزوین و همدان سفر کرده به مکۀ معظمه رسید - جامي پس از تکمیل زیارت حج بسیاحت دمشق وحلب - و تبریز رفت - و هر جا که میرسید بزرگان و اعیان شهر باستقبال مي آمدند * تالیفات جامي بسیار است چنانچه صاحب مرآت الخیال گوید - جامي نود کتاب نوشت و منجملۀ آنها هفت اورنگ و بهارستان و نفحات الانس وغیره میباشد *

انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامي

حکایت

وقتی شبلي قدس سرّه بیمار شد - خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد - طبیب از و پرسید که خاطر تو چه میخواهد - گفت آنکه تو مسلمان شوی - گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری بر میخیزي - گفت آری - پس ایمان بر وی عرض کرد - وی ایمان آورد - شبلي از بستر بر خاست و بر وی از بیماری اثري نماند - پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند - خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم - من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم -

* قطعه *

هر کسکه از هجوم محبّت مریض شد * داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب ترسا نهد قدم * بخشد ز علّت مستي طبیب را

حکایت

ابوسعید خراز قدّس سرّه گوید - که در اوایل حال ارادت محافظت، سر وقت خود میکردم - روزی به بیاباني در آمدم و میرفتم - از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم - بسوي من آمد تا بمن نزدیک شد - دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند - من بایشان نظر کردم نه در وقت بر آمدن و نه بر وقت فرود آمدن -

* قطعه *

کیست داني صوفيِ صافي ز رنگ تفرقه * آنکه دارد رو بیکرنگي درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرّش ز جانان گر بفرض * ره برو گیرد ز یکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سرّهٗ را پرسیدند که تصوّف چیست گفت آنچه در سر داري بنهی و آنچه در کف داری بدهي و آنچه بر سر آید نجهي -

* رباعي *

خواهي که بصوفي گری از خود برهي * باید که هوا و هوس از سر بنهي
وان چیز که داري بکف از کف بدهي * صد زخم بلا خوری و ازجا نجهي

حکایت

خواجه یوسف همداني قدّس سرّه وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت - فقیهي معروف به ابن السقا برخاست و مسئلهٔ پرسید - گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر مي بینم - شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود - بعد از مدّتی آن فقیه نصراني شد و در دین نصرانیت بمرد -

* قطعه *

هرکه بیني که پس ازپرورش فقر اورا * در صف زنده دلان نام بارشاد رود
پای دعوي بسر او مبر ایخواجه مباد * که ازین بی ادبي دین تو برباد رود

حکایت

اسکندر در اوان جهانگیري بعجلهٔ تمام حصاری را بکشاد و بویران کردن آن فرمان داد - گفتند آنجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلبداشت - شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور - گفت این چه صورت غریب است و هیکل مهیب - ازان سخن حکیم بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگي گفت -

* قطعه *

طعنه بر من مزن بصورت زشت * ای تهي از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف وجان شمشیر * کار شمشیــــر میکنــد نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خَلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدنش زندان اوست -
و چنان از وجود در تنگنای افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست گشاده -

حکمت

پنج چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بر دست او نهاده اند - اول صحت بدن - دوم ایمنی - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بر آوردند *

* قطعه *

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش * باتّفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ وایمنی وصحت وکفاف معاش * رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد - وعمر اگر دراز بود چون مرگ روی نماید ازان درازی چه سود - نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است - امروز پنجهزار سال است که مرده است - قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه -

* قطعه *

بنزد مرد دانا نعمت آنست * کزو جانت بود جاوید مسرور
ز سیم و زر که چون گورت بود جای * بماند همچو سنگ بر سر گور

حکایت

اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده وعمل خسیس بوی داد - روزی آنمرد به اسکندر در آمد - اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را - گفت زندگانی خداوند دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ و شریف

گردد - بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید - در هر عمل که مرد هست او را نیکو سیرتی میباید و انصاف و داد - اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل بوی باز داد -

* قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا به فضل و هنر کني پیوند

نه به منصب بود بلندي مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت

میباید که پادشاهانرا پنهان راست کرداران وراست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشانرا بر ایشان رسانند * گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل چون ندیمان بامداد آمدندی - گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و امثال آن هر چه کرده بودند بگفتی - تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته مي آید و آگاهي مي دهد - و از محمود سبکتگین نیز این قبیل صحبت ذکر شده است -

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهي ز حال سپاه * کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند

بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند * بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت - که بازرگانان دریابار جواهر بسیار آورده اند - آنرا بصد هزار دینـــار برای پادشاه خریده ام - شنیده شد که پادشاه آنرا نمي خواهد - اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار مسود میخرد - هرمز در جواب نوشت - که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد - چون ما بازرگاني کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند -

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء * بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان * تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت

نوشیروان روز نوروز با مهرجان افروز مجلس میداشت - دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرّین در بغل نهاد - تغافل کرد و چیزی نگفت - چون مجلس بر شکست آبدار گفت - هیچکس بیرون نرود تا تجسّس کنم که جام زرّین می باید - نوشیروان گفت - بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده - نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست - وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست - نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود - بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند -

* قطعه *

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم * معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار کنه زانکه گناه دگرست * بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

حکایت

خلیفهٔ بغداد با مرکب حشمت و شوکت بر مرکب خود میراند - دیوانهٔ پیش وی آمد و گفت - ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام - گفت بخوان - خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه چون آنرا دید گفت - مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم - خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند -

* قطعه *

چون ذل ناقه زور کند بر سخنوری * گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او * هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت

حاتم را پرسیدند که هرگز کسی را از خود کریم تر دیدی - گفت بلی - روزی بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت - في الحال یک گوسفند را کشت و پخت و پیش من آورد - مرا قطعهٔ از گوشت خوش آمد - بخوردم و گفتم - والله بسی خوش است - آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من میآورد - و من ازان آگاه نی - چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست - گفتند وی همهٔ گوسفندان خود را کشت - ملامتش کردم که چرا چنین کردی - گفت سبحان الله - چون ترا خوش آمد از چیزیکه من مالک آن باشم در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم را پرسیدند که تو اورا در مقابلهٔ آن چه دادی - گفت پانصد گوسفند سفید و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشی - گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از بسیار اندکی بیش ندادم -

* قطعه *

چون گدائی که نیم نان دارد * به تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان * بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

مطائبه

بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آنان از حیز شمار بیرون اند - اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند -

* قطعه *

هر که عاقل بیني او را بهره ایست * نقد وقت از مایهٔ دیوانگي

میوزید از آفتاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگي

مطائبه

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامهٔ مینوشت - شخصی در پهلوی وي نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ او را میخواند - بر وی دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوي من دزدی زن بمزدي نشسته بودي و وی نوشتهٔ مرا نمیخواندي همهٔ اسرار خود بنوشتمي - آنشخص گفت والله - یا مولانا - من نامهٔ ترا مطالعهٔ نکرده‌ام و نخوانده‌ام - گفت ای نادان پس این را که میگوئي از کجا میگوئي *

مطائبه

شخصی نماز مي گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیر زني در قفای وی استاده بود و آواز وی مي شنید گفت - خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان - چون آن شخص بشنید گفت - خداوندا مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران - زن گفت - خداوندا مرا بیامرز و آنچه این مي طلبد ازان نگاهدار - آن شخص روی باز پس برد و گفت - این عجب انبازیست ناپسندیده - قسمیکه دران راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگي از من ممتاز *

مطائبه

اعرابي شتر گم کرده بود - سوگند خورد که چون بیابم بیکدرم بفروشم - چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد - گربهٔ در گردن شتر آویخت و بانگ میزد - که کیست بخرد شتری را بیکدرم وگربه بصد درم - امّا بی

یکدگر نمیفروشم - شخصی بآنجا رسید گفت - چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی *

مطائبه

چهار شاعر بر یک مائده جمع آمدند - آش آوردند بغایت گرم - یکی ازیشان مر دیگریرا گفت - که گرم ترست ازان حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید - دیگری در جواب گفت - یک بیت از اشعار خود بخوان و بران بدم تا خود بیاسائی و هم دیگران -

* قطعه *

از خنک شعر خویش یک مصرع * گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار * در حمیم آورد برودت یخ

مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت - چیزی در دل من گره شده است - و وقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا افسردگی بهمهٔ اعضای من میرسد و موی بر اندام میخیزد - طبیب مرد ظریف بود گفت - هیچ شعری بتازگی گفتهٔ که برکسی نخوانده باشی - گفت آری - گفت بخوان - خواند - گفت بار دیگر بخوان - بخواند تا سه نوبت - گفت برخیز که نجات یافتی - این شعر در دل تو گره شده بود و اثر آن بیرون سرایت می کرد - چون از دل بیرون کردی خلاصی یافتی *

رودکي

رودکی رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهرست و از مادر نابینا زائیده شده بود - امّا چنان زکی و تیز فهم بوده است که در هفت سالگی قرآن شریف را بتمام حفظ کرده و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت - و براسطهٔ حسن

صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و دران ماهر شد - نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد - گویند او را دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بار رخت او میرفت - و بعد از وی هیچ شاعریرا این مکنت نبوده - و اشعار وی (العهدة علی الراوی) صد دفتر بر آمده است - و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار و سه صد بیت بوده است - از سخنان ویست که در نصیحت گفته -

* قطعه *

زمانه پندی آزاد وار داد مرا * زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار * بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر بن احمد از بخارا بمرو در آمد و آنجا نزول فرمود - مدت مکث وی آنجا متمادی شد - ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساتین آن می کشید - از رودکی در سر خواهش کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب نسبت به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند - و در محلی که پادشاه از صبوح سر شار بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند -

* نظـم *

باد جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او * زیر پا چون پرنیان آید همی

آب جیحون و شگر فیهای او * خنگ ما را در میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی * شاه نزدت میهمان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان * ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان * سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت سوار اسپ شد و بیک منزل برفت -

حکایت

روباهي باگرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت مي نهاد - بباغي گذشتند در استوار بود و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخي رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت - فراوان انگورها دیدند و میوههای رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد چوبي برداشت و روی بایشان نهاد - روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در انجا محکم گیر کرد - باغبان بوی رسید چوبدستي کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت -

* قطعه *

زور مندي مکن ای خواجه بزر * کاخـر کار زبـون خواهي رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز * زان بیندیش که چون خواهي رفت

حکایت

کژدمی زهر مضرت در نیش عزیمت سفر کرد - ناگاه بر لب آبي رسید سخت فرو ماند - نه پای رفتن به پیش و نه رای باز گشتن به پس - سنگ پشتی این معني را از وی مشاهده کرد - بر وی ترحّم نموده بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نهاد - دران اثنا آواز بگوش سنگ پشت رسید و دریافت که کژدم چیزی بر پشت وی میزند - پرسید که این چه آوازست - جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمي آید امّا عادت خود را نمیتوانم گذاشت - چنانچه گفته اند -

* فـــرد *

نیش عقرب نه از پي کین است * مقتضای طبیعتـــش اینست

سنگ پشت با خود گفت - که هیچ به ازین نیست که این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکو سیرتانرا از آسیب وی خلاصی دهم - بآب فرو رفت و ویرا موج بربود گویا در دنیا نبود -

حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقّالی بود - از نقلهای خشک و میوهای تر میخورد - خواجه بقّال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزي بحکم آنکه گفته اند -

* بیت *

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر * بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید - خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهي یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالي - دانست که این کار موشست - گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت - و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست - و دنبال آنرا بگرفت که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد - چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته - تمام آنرا بیرون آورده تصرّف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزاي خود دید آنچه دید - و مکافات ناحق شناسي خود کشید آنچه کشید *

حکایت

روباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهي پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه مي آیند - نه آنرا ازین توهم فریبي و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبی - روباه پیش دوید و

بسگالم کرد وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت - الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض یافت - امّا میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست - سگ گفت - امنیت با دشمنی شبانست - امّا دشمنی گرگ با شبان مستغني از بیانست - و سبب دشمنی من با وي آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت وي دست داده به رمهٔ ما حمله کرد ویک بره بربود - و من چنانکه عادت من بود در قفای وي دویدم تا آن بره از وي بستانم بوي نرسیدم - چون باز آمدم شبان چوبدستي کشید و بیموجب مرا برنجانید - من نیز رابطهٔ دوستي از وي بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم -

* قطعه *

بدشمن دوست شر ز انسان که هرگز * به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمني ساز * که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت

اشتري در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد - بخاري رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روي خوبان تازه و خرّم - گردن آز دراز کرد تا ازان بهره گیرد - دید که در میان آن افعي حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت - خار بن پنداشت که احتراز وي از زخم سنان اوست و اجتناب وي از تیزي دندان او - شتر آنرا دریافت و گفت - وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم خار - اگر نه این مهمان بودي میزبانرا یک لقمه کردمی -

* قطعه *

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب * زخبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد درمیان خاکستر * مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت

گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک‌لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی - و خود را در محلّ اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من اینقدر نیز بدانم امّا بدانستهٔ خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان بر آورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من از و بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا از قوت خود میسازد او امسال او را و بچگان ویرا قوت خود گرداند -

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد * شود ایمن از زخم وز چنگ گرگان

ز بیداد خردان امان یابد آنکس * که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل نمود امّا چون عمر او هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که غضب وی بر حاجب چیست - بعد ازان روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب دو دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که در آید گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سه تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردهٔ اکنون می خواهی که با من نیز کنی اینخبر به یزدجرد رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید - * قطعه *

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور * در ضمیر بندهٔ آزاد نتواند گذشت

در حریم حرمت عزّش که سرّ دولتست * مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

شرح حال میرزا حبیب حکیم قاآنی

میرزا حبیب المتخلص به قاآنی خلف جنّت مکان میرزا ابوالحسن در شهر شیراز متولّد شد تاریخ ولادتش در هیچ جا بنظر نرسیده و نه هیچ یک از تذکره نویسان ذکر آنرا کرده ولی تاریخ وفاتش را میرزا فرصت صاحب آثار عجم سنهٔ ۱۲۷۲ ضبط نموده و میگوید که در دارالامارهٔ طهران واقع شده در هفت سالگی سایهٔ پدر از سر او کوتاه گردید چون شوق بکسب علم و کمال داشت بخراسان رفت و آنجا مشغول بتحصیل علم و ادب گردید از همان عهد صبارت بنای شعر گفتن را آغاز کرد و در اندک مدّتی شهرت پیدا نمود تا اینکه آوازهٔ سخن‌سرائی او بسمع شاهزاده شجاع السلطنة حسین علی میرزا که در آن زمان ایالت خراسان را داشت رسید او را پیش خود طلبید و بتربیتش کوشید در ظرف ده سال و کسری قاآنی مجموعهٔ فضل و کمال گردید وقتیکه شاهزاده بتخت‌گاه رسید از کمالات شاعرِ جوان در شعر و سخن بعرض همایون فتح علی شاه رسانید - شاه او را طلب نمود و قاآنی قصیدهٔ پر آب و تابی ساخته بآستان بوسی مشرّف شد آنچه ساخته بود بعرض رسانید کلامش بسیار مطبوع آمده موقع قبول یافت و در سلک شعرای دربار در آمد - زمانیکه شاهزاده ناصرالدّین ولیعهد سلطنت بود شاهزاده علي قلي میرزا وزیر علوم تعریفِ زیادي از کلام قاآني بخدمت حضرت ولیعهد کرد امر فرمود که قاآنی را حاضر کنند اشعار او بسیار پسند طبع شاهزاده افتاد و فرمان رفت که در سلک ندما باشد چون زمام سلطنت بدست ناصرالدّین شاه افتاد بازار فضل و کمال حکیم سخندان رونقی دیگر گرفت بر جمیع شعرای درگاه سبقت یافت و علاوه بر لقب "حسّان العجم" بخطاب "ملک الشعراء" نیز مفتخر گردید و بانعامات وافر و مستمرّی کثیر

سرفرازي حاصل نمود با آنکه تمام اسباب بزرگي براى قاآني فراهم و از شاه گرفته تا حاکم بلد کسى ردّ سوال و خواهش او را نميکرد و همه فضل وکمال او را مي ستودند ولى با اينهمه هميشه فروتن و منکسر المزاج بود *

حکيم قاآني علاوه بر اينکه در علم ادب و شعر دستگاهى بکمال داشت در السنهٔ عربي و ترکي و فرانسوى نيز ماهر و از حکمت جديده و فلسفه و هندسه بى بهره نبود چنانچه از کلام او ظاهر است - همهٔ دانايان و ادبا به شعر گوئي او معترف بودند و او را خلّاق معاني ميدانستند خيالات نازک و افکار جديده که در سخنش بکار برده در کلام متقدّمين بنظر نمي آيد در قصيده گوئي يکتاى زمان خود بود اشعارش شيرين و مسلسل و روان که هم خواننده و هم شنونده را بحالت وجد و سرور مي آورد *

انتخاب از پریشان حکیم قاآنی

حکایت

وقتی ابلهی بر آشفت و بیموجبم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست -

* قطعه *

هر وقت که خر بر آورد بانگ * وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر * مسکین خرک از نهیق خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت خود را داشتم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید برد دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامهٔ بزرگ شود - پس بهتر آنست که تنها برنجم -

* قطعه *

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند * که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز * که بر جان آفرین بادش ز داور
خری را چون بزیر دم خلد خار * شود محکم تر از بر جستن خر

و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یکرا گفتار آندیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الّا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل -

* قطعه *

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ *
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آن را که پیشهٔ قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است -

* قطعه *

هر کرا نیم جو قناعت هست * از در عالــم ندارد اندیشــه
یکشمر آب و یک بیابان مور * یکدرم سنگ و یکجهان شیشه

حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حلّهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند -

* قطعه *

ای برادر جامــهٔ عوری طلب * کز دریدن وارهی وز دوختــن
هم بیفشان آبی از بحرین چشم * تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی گفت در دو چیز اول توشهٔ که از زحمت حلقم باز دارد دوم گوشهٔ که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر از منّت جماعتی کشیدن -

* قطعه *

در سرای خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علّی مرتضی * کی ضمهرت آگه از سرّ قضــا
گر کسی بندد ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه حلق
در جوابش گفت آن میر اجل * رزقش آید ز انطـرف کاید اجل

حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصهٔ فراق با دوستان و رفیقان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و پدرود که درمیان دوستان یکجهت معهود است بیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بر خواند -

* بیت *

بداند هر که کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل

این بگفت و چندان از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بخاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست دیرین این همهٔ جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بستهٔ و کربت غربت را براحت وطن گزیدهٔ گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را براحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر معیّت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقهٔ خصومتی ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن بهتر از طعنهٔ فریقی شنفتن است -

* قطعه *

بسکه از دشمنان ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن
در شب تیره خانه به تاریک * که چراغ عدو شود روشن

حکایت

حکایت کنند در سال یکهزار و دویست و چهل از نواحی ترکستان و حدود هندوستان در خراسان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و

هر آني کاراني ميرسيد تا کار بجائي رسيد که مرور در محلات بيمارت دست ندادي و عبور در بازار بی آزار اتفاق نيفتادي واتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردي وکس از چنگ سرما جان بسلامت نبردي و هر بادي که بر درختان وزيدي چون سوهان حداد خراشيدي و هر نسيمی که به کوهسار گذشتي چون تيشهٔ فرهاد تراشيدي -

* قطعه *

فراز کوه پر از برف سايبان سحاب * بسان تخم شتر مرغ زير پرّ غراب
زبسکه فرق جوانان شدي ز برف سفيد * مجال فرق نميبود شيخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختند شدت برف و باران بمرتبهٔ رسيد که هر کجا آسيائي بود از مدار افتاد و هر کجا آسيابانی دمار از جانش بر آمد شير در پستان گوسفندان خوشيدن گرفت و آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشيدن سکّان شهر دکّان صناعت بستند و دکّهٔ قناعت گشودندند منتظر آنکه کی ملک الموت از در در آيد و روزگار سختي بسر آيد تا کار بجائي رسيد که هر دين داري از پی دينـاري ترک دين گفتي و هر صاحب خراني از غصّهٔ لب نانی در ميان خاک وخون خفتي توانگران خواسان بمرتبهٔ هراسان شدند که فنای عاجل را بفنای اجل گزيدند همه در انتظار مرگ فجاءً از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزيز گفته مصراع * همه دل پر از خون همه اشک ريز * و از حسن اتّفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهيّا بود که عيشم مهنّا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار بآسودگي ميگذاشتم و هر روز بعبرت ز هر سوئي ميگذشتم و هر کوئي ميگشتم روزی يکی از اسيران اسلام را ديدم باسيری ديگر ميگفت ای برادر کاش سير بوديم و اسير بوديم رفيقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذّت سيری بذلّت اسيری نيرزد چون چنان ديدم و مقالشـان شنيدم مرا

زاید الوصف دل بسوخت هر در را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلّق بفقراست اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره کشاده است و سفره آماده -

* قطعه *

اکنون که در رزق کشاده است خداوند * انصاف نباشد که تو بر خلق به بندی
بر حالت خود گریه کني روز قیامت * بر حال تهیدست گر امروز بخندی

حکایت

یکی از دوستان گفت چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی با تو اتّفاق افتاد چنان راه از چاه باز داني که گوئي چندین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت رفتهٔ و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهرهٔ نباشد گفتم غالباً علّت همان دانستگي است که درین راه چیزی که بکار آید ندیدم -

* قطعه *

مرا تحمّل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
غني بخوان گدایان کی التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن

مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و صحبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آنان که چندین بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید -

* قطعه *

نفس کافر بود ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیامیزد
چون از ایشان ملامتی شنود * از فزع در خدای بگریزد

حکایت

ابوذر غفاریرا چشم بدرد آمد تا در جزم خدا بینش در حقّهٔ مرجان شد و در عبهر حق نگرش در لالهٔ نعمان -

* قطعه *

چشم چون شاهباز بر بسته * تا به بیند مگر شمایل شاه
دیده را که کحل ما زاغست * غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی - و از غایت صحّت چشم پوشی - گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است -

* قطعه *

چو دیدم در درون درد گرانبار * در چشم از ما سوی بستم بیکبار
هر آنکه لذت آن درد داند * چه پروا باشدش از درد دیدار

* قطعه *

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت * بپوش چشم تمنّا ز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معنی جمال درست به بینی * نظر بدیدهٔ صورت نیفگنی ز حقارت

حکایت

پادشاهی کیسهٔ طمع درخته و انبان حرص از شهرت ظالمان اندرخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی -

* قطعه *

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش * علاج می نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را * مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبّت بستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند -

* قطعه *

هدیهٔ ظالم از ستاند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود
داد مظلوم را بگیر ازو * صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت - آن بیچاره را حماقت بمرتبهٔ بود که هر کجا عکس خود را در آلینهٔ دیدي گمان شخصی دیگر کردی - شنیدم درستي داشت که هر روز بخانهٔ او رفتي و در آلینهٔ که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادي - روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد - که این مرد اجنبي کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم میشود - گفت احمقیست چون تو - الاّ آنکه او فرع کامل است و تو اصل ناقص -

* قطعه *

احمقا عکس یکجهان خر را * در رخ زشت خود معاینه بین
گر ز من باورت نمي افتد * خیز و رخسار خود در آلینهٔ بین

حکایت

با آنکه سي سال کامل از وفات پدرم علیه الرّحمه گذشته - بازم گمان میرود در هفته بیش نرفته - میفرمود ای جان پدر - تو هفت سالهٔ و من هفتاد ساله - و نداني که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده‌ام - و چه گرم و سرد چشیده - تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام - و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم -

* بیت *

یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کني * نفس دزد است مبادا که فراموش کني

گفتم کدام است - گفت آنکه تا تواني با اهل نفاق راست نگوئي که ایشان با خدا دروغ گویند - چه میترسم که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست بفرماید - زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را درست ندارد -

* قطعه *

هر که با درست دشمني دارد * تو ازو دشمني دریغ مدار
چون بود جوشن عنایت درست * هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار

اتفاقاً چندانکه با اهل آن طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم - و جوانانرا دولت بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش نکنند - تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند - لا جرم هر پندی سرمایهٔ عمریست - پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآني در آموزند -

* قطعه *

پند پیران در جواني گوش دار * پیش ازان کت رنجها آید به پیش
سعي کن تا مرهمي آید بدست * پیش ازان کت دل تبه گردد ز ریش

پند -

کسانیکه شوخي و ظرافت بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاریِ لشکر را نشایند - چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود - و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و شوخي حمل کنند - و نیز اندک مهرباني و وسعت خلق لازم است که لشکریانرا بیم خستن و بستن نباشد - دور نیست که از بیم جان باختن حقوق نعمت پادشاه را فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند - و در وقت جنگ سستي کنند تا کار فاسد شود -

* مثنوي *

کسی را که شد حکمران بر سپاه * در خصلت همي داشت باید نگاه
عقابی نهان اندرو صد خطاب * خطابی نهان اندرو صد عتاب
بهر نوش از نیشها جان گداز * بهر نیش از نوشها دلنواز
بیکدست شمشیر زهر آبدار * بیکدست دریای گوهر نثار

بخلاف وزرا و حکام که هرچه تواضع و وسعت خلقشان بیشتر باشد - و تالیف قلوب زیاده تر موجب بقای مملکت نیکوتر و دوام سلطنت بیشتر گردند -

پند

بر سلطان لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد - چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد - چنانکه یکی از ندمای هارون الرّشید را گویند - که روزي با هارون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم - و چون مقصود از نصیحت خیر خواهي تست اگر در مطاوي عبارات خشونتي رود معذور دار - جواب داد چه شود که این نصیحت را در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعي نباشد -

* مثنوي *

سخن گفتن خوش است امّا بآرام * بآرامی فتد نخجیر در دام
مگر قاآنیا باکس سخن سخت * اگر خواهي نیفتد در خطر بخت

پند

پادشاه سایهٔ خداست - و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند - پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطّلاع دارد پادشاهرا نیز اطّلاع از حال رعایا باید - و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزي دهد - پادشاه را نیز

باید هر یک از رعایا را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لایق حال هر یک باشد دستگیری نماید - چنانکه خداوند ستّار است پادشاه نیز باید گناه بندگان را ستّاری کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند و مستوجب عقوبتها گردند -

پند

تجّار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمور تر بهتر - و معموری ایشان منوط بر دو چیز است - امن شوارع و عدل شارع - تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملاتشانرا جناب قاضي بر نهج شرع فرماید - پس پادشاه باید اوّل طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوّم قاضي عادل بر ایشان گمارد -

---

سوانح عمري مصنّف چنگيز خان نامه

چنگيز خان نامه منتخب از روضة الصفا است كه تاريخ معروفي ميباشد بقلم محمد بن خاوند شاه كه سنه ۱۸۸۰ در پاريس چاپ شده - چنگيز خان نامه در عبارت بسيار سليس و ساده نوشته شده - مصنّف آن موسوم بمير خاوند شاه ميباشد تاريخ ولادتش در اواخر سنهٔ ۸۳۶ يا اوايل سنهٔ ۸۳۷ هجري مطابق سنهٔ ۱۴۳۳ يا سنه ۱۴۳۴ ميلادي بود - او از اهل ماوراء النهر بود - بعد از فوت پدرش سيّد بهاء الدين خاوند شاه بذريعهٔ نزد امير علي شير كه صدر اعظم سلطان حسين ميرزا در هرات بود معرّفي گرديد و كتاب روضة‌الصفا را به نام او نوشت - و در بلخ در سال ۹۰۴ هجري مطابق ۱۴۹۸ ميلادي به سنّ ۶۸ سالگی وفات يافت *

انتخاب از چنگیز خان نامه

ذکر سبب مخالفت چنگیز خان با آونک خان و ظفر یافتن بر وي

چنگیز خان مدّت هفت سال در ملازمت آونک خان بسر برده خدمات پسندیده بجاي آورد - آونک خان رأي و رؤیت و فرّ و مهابت چنگیز خان را در تنظیم امور ملک ودفع اعادي بکرّات و مرّات مشاهده کرده در اکرام و احترام او افزوده و رفعت منزلت او بمرتبهٔ اهتمام نمود که محسود امرا و ارکان دولت گشت - و حاسدان در استیصال او سعیها بکار بردند و اندیشها کردند و در اوقات خلوت حدیث استیلا و استعلاء او بسمع آونک خان رسانیدند - و خان بنا بر وثوق و اعتمادی که به چنگیز خان داشت سخنان اعدا را مسموع نداشت - وچون تیر تدبیر ایشان بر هدف مراد نیامد جاموقه که طبیعتش بر غدر و مکر بود در خلوتی با سنکون پسر آونک خان گفت تموجین قوّت گرفته وخاطر بر قلع و قمع دودمان شما قرار داده چه با تایانک خان صحبت میورزد - و از وي پیوسته استمداد مینماید - و میخواهد که زمام حکومت از قبضهٔ قدرت شما بیرون کند - و جمعي از اقربا و بني اعمام چنگیز خان را فریفت تا نزد سنکون بر صدق قول او گواهي دادند - سنکون که جواني ساده دل بود و بتجربهٔ روزگار مجرّب نگشته این کلمات را باور کرد - وپیش پدر کسان فرستاده کیفیّت حال نمود و گفت صواب چنان مینماید که قبل از وقت بتدارک جلوگیری از این قضیهٔ نا مرضیّه مشغول شویم - و در دفع شرّ این در خصم جهد و مساعي جمیله بتقدیم رسانیده ایشانرا از میان بر گیریم -

* بیت *

از هر که دلت کرانه گیرد * او را سبک از میانه بر گیر

آونک خان را این معني از چنگیز خان بعید نمود - و خبر پسر را بر نمیمت و سعایت جاموقه حمل فرمود - و از ان سخنان اعراض کرد - سنکون باز پیغام فرستاد که بر ذمۀ خردمند حزم و احتیاط در امور از واجبات است - و از کار دشمن و دوست تغافل و اهمال جایز نتوان داشت - آونک خان بدستور سابق بکلمات واهي پسر ملتفت نگشت - و گفت نفس چنگیز خان از سمت این عجبت خالیست و طبیعت او ازین عیب عاری - سنکون از خبث نفس بار دیگر به پدر پیغام داد -

* بیت *

ز پور پسرکي پر اندیشه باش * در اندیشۀ آن جفا پیشه باش

که گر چارۀ او نسازی تو زود * بر آرد ازین دودمان تو دود

بترسید ازین گفته آونک خان * بگردیدش از بیم زنگ رخان

بعد از تقدیم مشورت آونک خان به بر گرفتن چنگیز خان خاطر قرار داد - و عزم آن کرد که سحرگاهی که چشم خلایق بر بستر استراحت غنوده باشد او را اسیر و دستگیر کرده از میان بر گیرند - این خبر بواسطۀ بسمع چنگیز خان رسید - و او از استماع این خبر ملول گشت و با بزرگان و سرکردگان لشکر خود مشورت نموده خیمها را بر جای بگذاشتند - و بدامن کوهی رفته انتظار میکشیدند که چه لطیفۀ از غیب روی نماید تا جان از مهلکه بیرون برند - آونک خان در همان شب با سپاه بیکران به مخیم چنگیز خان رسید آتش افروخته بسیار دید - و چون آواز مردم نشنید لشکریانش بخیمها در آمدند هیچکس را ندیده خجل گشتند - عاقبت از عقب چنگیز خان روان شدند و چون قراولان چنگیز خان از وصول مخالفان اعلام دادند او از قلّت سپاه خویش و کثرت لشکر دشمن اندیشناک شد - و باستصواب امرای لشکر خود فرمان داد

تا رایت نصرت آیت را بر بالای پشتهٔ که در پس پشت اعدا بود نصب کردند - جوانان هر دو لشکر دست به تیغ و تیر بردند - و چنگیز خان کوششهای مردانه نموده فدائي وار گاه خود را بر یمین و گاه بر یسار میزد - درین زد و خورد سنکون زخم دار شد - و بسیاری از لشکر آونک خان بقتل رسیدند بالاخره آونک خان عقب نشست *

ذکر رفتن و آمدن و شدن ایلچیان میان آونک خان و چنگیز خان و محاربهٔ ایشان

چون چنگیز خان بمطاوعت بعضی از قبایل مغـــول مستظهر گشت ایلچي نزد آونک خان فرستاده از وعد و وعید سخن راند - وحقوقي که در ایّام پیشین بر ذمّهٔ دولتش ثابت کرده بود صرف نظر کرد - آونگ اگرچه بمصالحه مایل بود امّا پسرش سنکون از صلح سر باز زد وگفت - میان ما و تموچین (چنگیز خان) بغیر از شمشیر چیزی نیست - و چند نوبت ایلچیان از طرفین آمد و شد نمودند امّا مهمّ مصالحه بحالی نرسیـد - و نوبت آخر چنگیز خان کس خود را با ایلچي آونگ خان روان ساخته خویشتن با جمعي از بهادران شیرِ افگن و دلاوران پیل تن متوجّه یورت دشمن شد - و چون آونگ خان از وصول او آگاه شد به ترتیب لشکر قیام نمود - از صهیل اسپان و نعرهٔ سواران فلـک پنبه در گوش کرد - و از کثرت تیر و سنان فضای هوا حکم نیستان گرفت -

* شعـــر *

بر آمد یکی گرد و ابر کبـود * زمین و آسمان هیچ پیدا نبود

ز زخم سنان و ز باران تیـــر * زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

تو گفتی زمین کوه جنگی شده است * زگرد آسمان روی زنگی شده است
پدر بی پسر شد پسر بی پدر * چنین آمد از چرخ گردون بسر

در اثنای دار و گیر اونگ خان از زخم تیر بسر در آمد - پسرش سنکون و معدودی چند روی بگریز نهادند - آلات جنگ و رمه و گلهٔ - نقود و اجناس خراوان بدست لشکریان چنگیز خان افتاد - بعضی از امرای تایانک خان بنا بر عداوت دیرینه که با اونگ خان داشتند سرش از تن جدا کرده پیش تایانک خان بردند - تایانک از امرا باز خواست بلیغ نمود و گفت - سزاوار نبود که پادشاهی چنین معظّم بتیغ شما کشته شود - او را می بایست زنده نزد من آورد - آنگاه فرمود تا آن سر را در زر و نقره گرفتند - سنکون از حدود ولایت تایانک خان بجانب تبت رفت - و آنجا نیز قرار نموده به کاشغر شتافت - و یکی از سرداران آن دیار او را گرفته بقتل رسانید - چنگیز خان بعد ازین فتح نامدار بیشتر اقوام مغول را در تحت فرمان برداری آورده بر سریر جهانبانی جلوس نمود - و این واقعه در سنهٔ پانصد نود و نه روی داد -

ذکر محاربهٔ چنگیز خان و تایانک خان

در نصف جمادی الثانی سنهٔ شش‌صد چنگیز خان با سپاهی جلادت شعار و شجاعت آثار روی بحرب تایانک خان نهاد - و بحوالی موسوم بمرغزار کلسلی چند روز خیمهٔ اقامت نصب کرد - و در آخر فصل خریف از ان موضع روانه گردید - و چون بحدود رودخانهٔ التای رسید خبر یافت که جماعتی انبوه و طائفهٔ با شکوه پیش تایانک پادشاه نایمان بقصد استیلاء بر چنگیز خان مجتمع گشته اند - جاسوسان صورت واقعه بسمع چنگیز خان رسانیدند - درین اثنا اسپی از میان لشکر چنگیز خان گریخته در نایمان در آمد - بعضی از امرای تایانک خان گفتند که اسپان مغول لاغر اند و اسپان ما فربه - تایانک خان

گفت که چون حال بدین منوال است - صواب چنان می نماید که ما باز پس نشینیم - و مغولان اگر در عقب ما بیایند بواسطهٔ آنکه چارپایان ایشان ضعیفتر اند فرو خواهند ماند - دران حال از سر استظهار تمام پای مقاومت بیفشاریم و دشمنان را دست بردی نمائیم که تا دامن آخر الزمان باز گویند - تایانگ خان با لشکر بعدد رمل و نمل استقبال نمود - چنگیز خان نیز سپاه خود را آراسته کرد - فی الجمله چون صفوف از جانبین آراسته شدند و بهم پیوستند چنگیز خان مانند شیر ژیان و پیل دمان بر اطراف و جوانب حمله میکرد - از طلوع خورشید تا وقت غروب تنور کارزار گرم بود - خلقی نا معدود و جمعي نا محدود در عرصهٔ بلا و ورطهٔ عنا افتادند - و در عاقبت لشکر انبوه تایانگ از ستیز و آویز بستوه آمدند و روی بر تافته پشت بدشمن آوردند - و درین اثنای دار و گیر تایانگ خان از ضرب تیغ و زخم تیر بسیار مجروح شده بیطاقت گردید - و فرار بر قرار اختیار نموده و بر کمر کوه بلندي پناه برد - و از صعوبت درد و الم جراحتها از پا در آمد - بعضی از امرای لشکر او خواستند که او را بار دیگر بجانب معرکه برند - چندانکه خواستند بر خیزد و یک ساعت دیگر بمعرکه رفته با خصم در آویزد - ولي از کثرت جراحات و الم قوّت حرکت و قیام نداشت - چون از حیات او نومید گشتند با یکدیگر گفتند - اکنون پیش از آنکه مرگ ولینعمت خود را مشاهده کنیم و ما را اسیر و دستگیر کنند - ازین کمر کوه فرود آئیم و بر مقاومت دشمن قیام نمائیم و در رضای پادشاه خویش جان شیرین خود را بسپاریم - این سخن گفته روی به رزمگاه نهادند و با مخالفان بقدر طاقت بر آویختند - و از اوّل طلوع آفتاب تا آن زمان که خورشید عالم آرای رو بدیار مغرب نهاده آتش حرب اشتعال داشت - و چنگیز خان از جان بازي ایشان انگشت تحیّر بدندان گرفته تعجّب میکرد و میگفت - هرکرا نوکران چنین پسندیده و یاران برگزیده باشد باید از حوادث زمان ایمن ماند - چون شب در رسید علم دولت تایانگ خان

نگونسار گشت و بیشتر لشکر از خستهٔ تیر تقدیر شدند - و بقیهٔ لشکر روی بفرار آوردند و در صحراها متفرّق گشتند - و تایانگ خان بمشقّت بسیار فرود آمده بطریقی بیرون رفت - امّا در همان چند روز بسبب آن زخمها در گذشت و پسرش کوشلوک گریخته پیش عمّ خود رفت -

ذکر ارسال چنگیز خان جمعی از خواص خود برسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه و بیان حکایتی که میان سلطان محمد و محمود یلواج واقع شد

چون از تیغ تیز و شمشیر خونریز چنگیز خان عرصهٔ مغولستان از طغیان دشمنان پاک شد - چنگیز خان محمود یلواج و علي خواجه و یوسف را با تحایف گران بها و جواهرات بیش قیمت و جامهای زربفت برسالت پیش سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد - ایشان بعد از وصول بپایهٔ سریر سلطنت زانو زده گفتند که خان بزرگ سلام میرساند و میگوید - که بزرگي خاندان و بزرگي دودمان و فسحت فضای مملکت و حکم و فرمان ما وشما در اقالیم جهان اظهر من الشّمس است - و بسبب جنسیّت وقرب و جوار و شوکت در پادشاهي دوستي و موافقت تو از واجبات میدانم - و امروز عزیز تر از تو فرزندی ندارم - و همانا بسمع تو رسیده باشد که باری تعالی از نقطهٔ مشرق تا سرحد ولایت تو بمن داده - و من کنون قهرمان ممالک ختا و مغولستان وترکستانم - وتمامت قبایل مغول احکام مرا مطیع و منقاد اند - وجمعي که در اطاعت من نیامدند خاک تیره بالین خود ساختند -

* بیت *

کسی کو ز فرمان من سر بتافت * بجز خاک تیره نهالي نیافت

پیش ما معادن نقره بسیار است - و در ظلّ رایت فتح آیت ما مردان شیر افگن و بهادران پیل تن بیشمار - و چندان ممالک و امصار و اقطار در حوزهٔ دیوان ما اند که از فتح دیگر بلاد استغنا حاصل شده - اگر تو جادهٔ درستی و صحبت مسلوک داري - و در امن طرق سعي نمائي تا تجّار و زوّار که آباداني عالم و نظام جهان در آمد و شد ایشان است تردّد نمایند - موجب مزید مودّت و اعتقاد گردد و برقت حاجت آنچه مقدرر باشد از چریک و سیم خلم بمساعدت فرستاده آید - و باعتقاد یکدیگر استظهار بیفزاید - * بیت *

نباشد ازین پوزش من زیان * بماند مگر درستي در میان

بعد از تبلیغ رسالت سلطان محمد خوارزمشاه ایلچیانرا نوازش فرمود و فرمان داد تا ایشانرا بمواضع مناسب فرود آوردند - و در خلوتي محمود یلواج را طلب داشت و گفت - تو مردي از خوارزم و مسلمان هستي - چیزي از تو میپرسم باید که هیچ پنهان و پوشیده نداري - اکنون راست بگوي که خان بر دیار ختا مستولي هست یانه - محمود گفت - بعزة الله تعالى که خان من درست گفت - و صدق این سخن عنقریب سلطان عالم را محقّق شود - سلطان گفت ای محمود تو هیچ فسحت مملکت من میداني - و قوّت و قدرت و عظمت و مکنات من شنیدهٔ یا نه - خان تو کیست که با من بفرزند خطاب کند - و از روی تفوّق و ترجیح با من سخن گوید - او را چه مقدار لشکر و عدة و ابهت باشد - محمود یلواج ازین سخن بترسید و عرضه داشت - که سپاه چنگیز خان نسبت بلشکر سلطان عالمیان مثال فروغ شمع است پیش نور خورشید عالم افروز - و مانند چهرهٔ شب است پیش شمایل ترک رومي روز - ازین کلمات تلاطم امواج بحر سخط سلطان تسکین یافت - و محمود یلواج از آسیب خشم و سطوت خلاص شد - از جانبین عهد و پیمان رفت که خلاف یکدیگر نیندیشند - و با دشمان هم دشمن و با درستان درست

باشند - و بعد از استحکام مباني عهد و میثاق ایلچیان چنگیز خان بر وفق مراد بازگشتند و باردیگر او پیوسته صورت حال معروض داشتند - چنگیز خان از موافقت سلطان مستبشر گشته با خود قرار داد - که تا از آن جانب نقض پیمان واقع نشود بر جادهٔ ولا و وداد مستقیم باشد *

ذکر فرستادن ناصر خلیفه قاصدیرا بدیار مغولستان و تحریض نمودن چنگیز خان را بر قصد دیار اسلام

چون خاطر سلطان محمد خوارزم شاه از حرکات ناصر خلیفه برنجید با سیّد علاء الملک ترمذي بخلاف او بیعت کرد - ناصر خلیفه از استماع این خبر بیقرار و بی آرام گشته با خواص و امرا و اعیان دارالخلافه مشورت کرد - که باستظهار کدام معاند دفع صولت این خصم و شوکتش توان کرد - و چون درآن اوان صیت صولت جهانگشائي و آوازهٔ حشمت و فرمان روائي چنگیز خان در امصار و اقطار ربع مسکون سایر و دایر بود - یکی از وزرا عرضه داشت غبار این فتنه که بجهان آمده جز بتیغ آبدار چنگیز خان فرو نه نشیند - و در این قضیه باید که محمود یلواج که مدبّر ملک و صاحب اختیار است واسطه شود - خلیفه را این سخن موافق طبع افتاد - فرمود که محمود یلواج را مکتوبي نویسند مشعر با استدعای نزد چنگیز خان و توجّه او بدیار سلطان محمد خوارزم شاه - بعضي از مقرّبان که بزیور عقل و کیاست آراسته بودند معروض گردانیدند - که لامحاله امروز قاصدی که بمغولستان رود تا به آنجا رسد مدّت چهار ماه در ولایت سلطان محمد خوارزم شاه خواهد بود - محافظان طریق و راه

داران غالبا او را بگیرند و راز فاش گردد - بعد ازان خلیفه فرمود تا سرِ شخصی را تراشیده مصدوقه حال را بر سر او نقش کنند - و نیل در آن ریزند و او را باستدعا نزد چنگیزخان بمغولستان فرستند - آن شخص روز و شب منازل می پیمود و مراحل قطع میکرد تا بمقصد رسید - و صورت قضیه را به محمود یلواج باز نمود - محمود همان لحظ به چنگیزخان معروض داشت که از دار السّلام بغداد شخصی آمده و خبری چنین آورده - چنگیزخان گفت که دلیل بر صدق قول او چه چیزاست جاسوس را خدمت او حاضر کردند - گفت سر مرا بتراشید تا راستي من معلوم گردد - چون موي سر او را ستردند آن نقش ظاهر شده بخواندند داعیهٔ سیر بجانب ما ورا النهر و خراسان و وسوسهٔ قلع و قمع خاندان خوارزم شاهي در دل چنگیزخان جای گرفت - وروز بروز خیال استیصال سلطان وتسخیر ملک او در دماغ چنگیزخان راسخ تر میشد - امّا میثاقي که دران اوان میان او و سلطان واقع شده بود دست در عنان توجّه او میزد و شرم میداشت که بی سابقهٔ جرم وخیانتي نقض عهد و پیمان کند - لهذا سکون شعار خویش ساخت تا آنزمان که اسباب حرکت مهیّا و آماده گشت -

---

سوانح عمري ناصر خسرو علوي

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعین ناصر بن خسرو مینویسد - او یکی از حکما و شعرای درجهٔ اوّل دورهٔ بعد از تسلّط اعراب بر ایران میباشد وسیّاح و مبلّغ مذهب اسماعیلي بود - تابعینش او را "حجّت خراسان" مینامیدند و ازین رو تخلّص خود را حجّت اختیار کرد - جمعي او را موحّد وگروهی دهریش میگفتند - او سفر بسیار به ایران و ارمنستان و شامات و فلسطین و مصر نمود و چندین مرتبه بزیارت کعبه مشرّف شد - او مصنّف کتب عدیده بوده - منجمله سعادت نامه - زاد المسافرین - سفر نامه و دیوان میباشد - سفر نامهٔ خود را بعبارات بسیار ساده وعام فهم نوشته وتمام بلادي که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن آن معلومات زیاد حاصل مي شود - ولادتش در سنهٔ ۳۹۴ هجري اتّفاق افتاد و در تاریخ وفات او اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفر نامهٔ خود اشاره میکند که از قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالی مرو و شاهجهان از توابع خراسان - ناصر خسرو در دورهٔ اخیر زندگاني خود در شهر یمگان انزوا گزید و قسمت عمدهٔ تصنیفات خود را در آن گوشهٔ تنهالي بوجود آورد -

سفر نامهٔ ناصر خسرو علوي

طـرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان به طرابلـس رسیدیم - حوالی شهـر همه کشت زار و بساتین و اشجار و نیشکر بسیار بود - و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود - و شیرهٔ نیشکر در آنوقت میگرفتند - شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست - که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود - چنانکه یکجانب که با خشکی دارد کندهٔ عظیم کرده اند - و در آهنین محکم بر آن نهاده اند - جانب شرقي بارو از سنگ تراشیده است - و کنگره هاي و مقاتلات همچنین - عرّاده‌ها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند - و مساحت شهر هزار ارش است - در هزار ارش همه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست - و کوچها و بازارها نیکو و پاکیزه که گوئي هریکی قصریست آراسته - و هر طعام و میوه و مأکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر - و در میان شهر مسجدي آدینهٔ عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین - و در ساحت مسجد قبّهٔ بزرگ ساخته - و در زیر قبّه حوضي است از رخام - و در میانش فوّارهٔ برنجین بر آمده - و در بازار مشرعهٔ ساخته است که به پنج ناژه آب بسیار بیرون مي آید - که مردم بر میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میرود - و گفتند که بیست هزار مرد درین شهر است - و سواد و روستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر - و این شهر تعلّق بسلطان مصر داشت - گفتند سبب آنکه

رفتی لشکری از کافر روم آمده بود - و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند - سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت - و همیشه لشکری ازان سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاهدارند - و مردم این شهر همه شیعه باشند و مساجد نیکو ساخته‌اند - در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباطها امّا کسی در آنجا مقام نمیکند - و آنرا مشهد خوانند - و از بیرونِ شهرِ طرابلس هیچ خانه نیست مگر دو سه مشهد چنانکه ذکر رفت - پس از این شهر برفتیم همچنان بطرف دریا رو بسوی جنوب - بیک فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون میگفتند - چشمهٔ آبی در اندرون آن بود - از آنجا برفتیم بشهر طرابزون - و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود - و از آنجا بشهر جبیل رسیدیم - و آن شهریست مثلّث چنانکه یک گوشهٔ آن بدریا است - و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین - و همهٔ گرد شهر پر از درختان خرما و دیگر درختان گرمسیری بود - کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سفید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم بود - و از آنجا بشهر بیروت رسیدیم - طاقی سنگین دیدم چنان که راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم - و از جوانب او تخته سنگهای سفید بر آورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود - و این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده اند - و بر سرِ آن اسطوانهای رخام بر پا کرده هر یکی هشت گز - و سطبری چنانکه بجهد در آغوش دو مرد گُنجد - و بر سر این ستونها طاقها زده اند بدو جانب همه از سنگ - و بعد ازان طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانه راست ساخته اند ببالای پنجاه ارش - و هر تخته سنگی را که در آن طاق بر نهاده اند هر یکی را هشت ارش قیاس کردم - در طول و در عرض چهار ارش که هر یک ازان تخمیناً هفت هزار من باشد - و این همهٔ سنگها را کنده‌کاری و نقّاشی خوب کرده - چنانکه

در چوب بدان نیکوئي کم کنند - و جز این طاق بنائي دیگر نمانده است بدان حوالي - پرسیدم که این چه جای است - گفتند که شنیده ایم این جزء باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است - و سر ستونها و تنهٔ ستونها همه رخام منقوش مدوّر و مربّع و مسدّس و مثمّن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند میباشد - و بدان حوالي هیچ جای کوهي نه که گمان افتد از آنجا بریده اند - اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تنهٔ ستون بیش افتاده است که هیچ آفریدهٔ نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند - پس از آن بشهر صیدا رسیدیم - بر لب دریا نیشکر بسیار کشته بودند - و بارهٔ سنگین محکم دارد - و سه دروازه - و مسجد آدینهٔ خوب با روحی - تمام مسجد حصیرهای منقّش انداخته و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته اند قدوم سلطانرا یا بشارتي رسیده است - چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد - و باغستان و اشجار آنچنان بود که گوئي پادشاهی باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن بر آورده - و بیشتر درختها پر بار بود -

صفت شهر قاهره

چون از جانب شام بمصر روند اوّل بشهر قاهره رسند - چه مصر جنوبي است و این را قاهره مغربیه گویند - و فسطاط لشکرگاه را گویند - و این چنان بوده است - که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علي صلوات الله علیهم اجمعین که او را المعزّ لدین الله گفته اند - ملک مغرب را گرفته است تا اندلس و از مغرب سوي مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل مي بایست

گذشتن - و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن - یکی آنکه آبی بزرگ است - و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد در حال فرو میبرند - و گویند بحوالي شهر مصر در راه طلسمی کرده اند - که مردم را و ستور را زحمت نرسانند - و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر - و گفتند المعزّلدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند آنجا که امروز شهر قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسیده - سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر آن سگ بروید بی اندیشه بگذرید - گفتند که سي هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگان او بودند - آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثر او رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللي نرسید - و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد - و اینحال در سنهٔ ٣٦٣ بوده است - و سلطان خود براه دریا بکشتي بیامده است - و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهي کردند - و از آب بر آوردند - و در خشکي رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند - و راوي آن قصّه آن کشتیها را دید هفت عدد کشتي است - هر یک بدرازي صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد رش - و هشتاد سال بود آنجا نهاده بودند - و در سنهٔ ٤٤١ که راوي این حکایت آنجا رسید در وقتی که المعزّلدین الله بیامد - در مصر سپاه سالاری از آن خلیفه بغداد بود - پیش معزّ آمد بطاعت - و معزّ با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را قاهره نام نهادند - آن لشکر آنجا را قهر کرد - و فرمان داد تا هیچکس از لشکر وی بشهر در نرود و بخانهٔ کسی فرو نیاید - و بر آن دشت قصری بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائي و بنائي بنیاد نهد - و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد - و تقدیر کردم که درین شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد - همه ملک سلطان - و بسیار دکانها است که

هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجرت است و از دو دینار کم نباشد - و کاروانسرای وگرمابه ودیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ وقیاس نیست - تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد - و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آن سلطان - که آنرا باجارت دهند وهر ماه کرایه ستانند وهمه بمراد مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بنوعی تکلیف کنند - و قصر سلطان میان شهر قاهره است - و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نه پیوسته است - و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است - وگرد بر گرد آن گشوده است - و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز شام برق و دهل و کاسه میزنند و گردش میکنند تا روز - وچون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن - امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست و همه ارکان دولت وخادمان سیاهان بودند و رومیان - و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد - وهرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود -

—

صفت خوان سلطـــان

عادت ایشان چنین بود که سلطـــان در سالي بهر عید خوان نهد
و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأی العین به بینم -
با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتي اتفاق افتاده بود و درستي
پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطـان
محمود غزنوي و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت
و تجمّل بسیار - اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را به بینم - او
با پرده دار که صاحب السّتر میگـویند بگفـت - رمضان سنهٔ ۴۴۰ که
مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا
آید و بخـوان به نشینـد مرا آنجـا برد - چون از در سرای بدر شدم
عمارتها و صفّه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد -
دوازده قصر در هم ساخته همه مربّعـــات که در هر یک که میرفتـــم از
یکدیگر نیکوتر بود - و هر یک بمقدار صد ارش در صد ارش - و یکی ازین جمله
چیزی بود شصت در شصت ارش - و تختي بتمامت عرض خانه نهاده به
بلندي چهار گز - از سه جهت آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره
بر آن تصویر کرده - و کتابتی بخطّ پاکیزه بر آنجا نوشته - و همه فرش و
طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومي و بوقلمون باندازهٔ
هر موضعي بافتـه بودند - و دارا قرینی مشبّـک از زر بر کنارها نهاده که
صفت آن نتوان کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است درجات
نقرکین ساخته - و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر بسر
صفت آن باشد سخن مستوفي کافي نباشد - گفتند پنجاه هزار من شکر

راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد - آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج - و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ سلطان بیرون از قصر است - و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند - و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین - و ترتیب ایشان چنان مهیّا بود که هر روز چهارده شتر وار برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتبها بودی - و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی - و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی - و همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی -

صفت شهر مکّه

شرفها الله تعالی شهر مکّه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر جانب که بشهر روند تا بمکّه نرسند نتوان دید - و بلند ترین کوهی که بمکّه نزدیک است کوه ابوقبیس است - و آن چون گنبدی گرد است - و در مشرقی شهر افتاده است - چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دی ماه آفتاب از سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ بر آورده - گویند ابراهیم علیه السّلام بر آورده است - و این عرصه که در میان کوهست شهر است دو تیر پرتاب در دو بیش نیست - و مسجد حرام بمیانهٔ این فراخنای اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچها و بازارها - و هر کجا رخنهٔ بمیان کوه در است دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده - و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است

که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده - و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است - و دامن کوه ابوقبیس صفا است - و آنچنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه میگویند صفا و مروه کنند آن است - و بآخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک بالای است - و بر او خانهای بسیار ساخته اند و در میان شهر است - و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم فرسنگی مکّه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد که جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بآوازی بلند میگویند که لبّیک اللّهم لبّیک و سوی مکّه می آیند - و اگر کسی بمکّه باشد خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لبّیک میزند و بمکّه در آید به نیّت عمره - و چون بشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد - و بدان رکن شود که حجر الاسود در اوست - و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد یک طواف باشد - و بر این ولا هفت طواف بکند - سه بار به تعجیل بدود و چهار بار آهسته برود - و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است - و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا دو رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس ازان در خانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی مالد - و از مسجد حرام به باب الصّفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند

کوه صفا است - بر آن آستانهای کوه صفا شوند و روی بخانه کنند و دعا کنند - و دعا معلوم است چون خوانده باشد فرو آید - و درین بازار سوی مروه بروند و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال روند - درین بازار که میروند بر درهای مسجد حرام مي نگرند - و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصلوات و السلام سعي کرده است و شتافته و دیگرانرا شتاب فرموده گامی پنجاه باشد بر دو طرف این مواضع چهار مناره است - از دو جانب که مردم از کوه صفا بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان دو مناره دیگر که ازان طرف بازار باشد - و بعد ازان آهسته روند تا بکوه مروه - و چون بآستانها رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و باز گردند - و دیگر بار در همین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار از مروه بصفا - چنانکه هفت بار ازان بازار گذشته باشند - چون از کوه مروه فرود آیند همانجا بازاریست بیست دکان رو بروی هم باشد همه حجام نشسته موی سر تراشند - چون عمره تمام شد از حرم بیرون آیند - درین بازار بزرگ که سوی مشرقست در آیند و آنرا سوق العطارین گویند بناهای نیکو است و همه دارو فروشان باشند - و در مکّة دو گرمابه است فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند - و چنان تقدیر کردم که در مکّة دو هزار مرد شهری بیش نباشد باقي قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند - در آنوقت خود قحط بود و شانزده من گندم بیک دینار مغربي بود - و مبلغی از آنجا رفته بودند - و اندر شهر مکّة اهل هر شهری را از بلاد خراسان و ماوراءالنهر و عراق وغیره سراها بوده امّا اکثر آن خراب بود و ویران - و خلفای بغداد عمارتهای بسیار و بناهای نیکو کرده اند آنجا - و در آنوقت که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بود آب چاههای مکّة همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد - امّا حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده اند که هر یک ازان بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد - و آنوقت

بآب باران که از درّها فرو مي آيد پر ميکرده اند - و دران تاريخ که ما آنجا برديم تهي بودند - و يکي که امير عدن بود و او را پسر شاد دل ميگفتند آبی در زير زمين بمکّه آورده بود و اموال بسيـــار بر آن صرف کرده - و در عـرفات بر آن کشت و زرع کـرده بودند و آن آب را بر آنجا بسته بودند و باليزها ساخته و الاّ اندکی بمکّه مي آمد و بشهر نميرسيد و حوضی ساخته‌اند که آن آب در آنجـا جمع ميشـود و سقّايان آنرا بر گيرند و بشهر آورند و فروشند - و براه در نيم فرسنگی چاهي است که آنرا بيرالزاهد گويند و آنجا مسجدی نيکو است آب آن چاه خوش است و سقّايان از آنجا نيز بيارزند و بشهر بفروشند - هوای مکّه عظيم گرم باشد آخر بهمن ماه قديم خيار و بالنگ و بادنجان تازه ديدم آنجا - و اين نوبت چهارم که بمکّه رسيدم غرّة رجب سنه ۴۴۲ تا بيستم ذی الحجه بمکّه مجاور بودم - پانزدهم فروردين قديم انگـور رسيده بود و از رستا بشهر آورده بودند و در بازار ميفروختند - و اوّل اردی بهشت خربزة فراوان رسيده بود و همه ميوه‌ها بزمستان آنجا يافت شود و هرگز خالي نباشد *

تعریف رود نیل

آب نیل از جنوب مي آید و روی بشمال میـرود و بدریای روم میریزد - شهر مصر میان نیل و دریاست - از مصر تا اسکندریه سي فرسنگ گیرند - نتوانستند منبع آب نیل را بحقیقت بدانند - شنیدم که سلطان مصر کسان فرستاد که یکساله راه بر کنار رود نیل رفته و تفحّص کردند - هیچکس حقیقت آن ندانست الاّ آنکه گفتند که از جنوب از کوهی مي آید که آنرا جبل القمر گویند - چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیـل زیادت شدن گیرد - و از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالا گیرد و بتدریج روز بروز مي افزاید - بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته‌اند برای دیدن کمي و زیادتي آب رود خانه و عاملی باشد که حافظ آن است - از آنروز که زیادت شدن گیـرد منادیان بشهـر اندر فرستد که ایزد سبحانه تعالی امروز آب نیـل چندین زیاد گردانیـد - و هر روز چندین اصبع زیادت شد - و چون یـک گز تمام میشود آنوقت بشارت میزنند و شادي میکنند تا هیجده ارش بر آید - و آن هیجده ارش معهود است - یعني هر وقت که ازین کمتر بود نقصان گویند و صدقات دهند و نذرها کنند و اندوه و غم خورند - چون ازین مقدار بیش شود شادیها کنند و خرّمی‌ها نمایند - و تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان ندهند - از نیل جویها بسیار بریده‌اند و باطراف رانده و از آنجا جویهای کوچک برگرفته اند - دولابها ساخته اند چندانکه حصر و قیاس آن دشوار باشد - همهٔ دیه‌های ولایت مصر بر سر بلندیها و تلها باشد - بوقت زیادتي آب نیل همهٔ آن ولایت در زیر آب باشد - دیه‌ها ازین سبب بر بلندیها ساخته اند تا غرق

نشود - و از هر دهي بدهي ديگر بزورق روند - از سر ولايت تا آخرش سكوى ساخته‌اند از خاک که مردم از سر آن سکو روند يعني از جنب نيل - و هر سال ده هزار دينار از خزانهٔ سلطان بدست عاملى معتمد فرستاده مي شود تا آن سکو را تعمير کنند - مردم آن ولايت آن چهار ماه که زمين در زير آب باشد همهٔ اشغال ضرورى خود را ترتيب کرده باشند - و در روستاها هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وى باشد - و قاعدهٔ ازدياد آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز مي افزايد تا هيجده ارش - و بعد از آن چهل روز ديگر بر قرار بماند هيچ کم و زياده نشود - و بعد از آن بتدريج روى بنقصان نهد بچهل روز ديگر تا آن مقام رسد که زمستان بوده باشد - و چون آب کم آمدن گيرد مردم بر پي آن ميروند و آنچه خشک ميشود زراعتى که خواهند ميکنند - و همه زرع صيفى و شتوى ايشان بران کيش باشد و هيچ آب ديگر نخواهند •

شرح حال میرزا محمّد خان منشي

مترجم

میرزا محمّد خان منشي تولّدش در بوشهر و تخمینا ۶۰ سال از عمرش میگذرد - امروز یکی از نویسندگان زبردست ایرانی شمرده میشود - آثار ادبی و ترجمه‌های علمي او به پیشرفت معارف خدمات نمایاني نموده مدّتی در بوشهر برای تاسیس مدرسهٔ سعادت و یک کتابخانه و قرائتخانهٔ عمومي ابراز فعالیت نموده و چندی هم در قونسولخانه انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همینکه انگلیسها در آیام جنگ بین المللی عراق را متصرّف شدند او نیز مصدر خدمات مهمّ شده مدّتی رئیس عدلیه کربلا و زماني هم بحکومت آنجا مفتخر بود و بلقب خان بهادری نیز ممتاز گردیده و در زمان اقتدار شیخ خزعل به محمّره و یک سفري هم باروپا رفته مراجعت کرده و اینک مقیم بصره بوده و به املاک شیخ خزعل رسیدگي مینماید *

میرزا محمّد خان منشي دارای تصانیف و ترجمه‌های عدیده است که از آنجمله شورش پرتغال - طلوع تمدّن - انشاء جدید - انشاء اعلاء و دو جلد دوستداران بشر - احوال کرستوفر کلمبس کاشف امریکا و کتابی در دستور زبان فارسی که هنوز بطبع نرسیده است *

شرح حال کرستوفر کلمبس

باب اول

کرستوف کلمبس در قرب سنهٔ ۱۴۴۷ در جنو یا ژنوه که بندری از ایطالیا میباشد متولّد گردیده - وسه برادر و یک همشیره داشت که همه از وی کوچکتر بودند - از زمان طفولیّت و اوان صبارت مشارالیه بآموختن وخواندن و نوشتن و نقشه کشیدن اشتغال نموده - و بدین وسیله مقدرت بهمرسانید که قوت لایموتي بدست آورده و از ذلّت تنگدستي وسوال و شئامت مسکنت برهد - بعد از چند مدّت کرستوف موصوف بشهر پاریا رفت، - که در آنجا بتحصیل علوم و تکمیل فنون مبادرت نماید - و شروع کرده که هرچه را در آن وقت از بابت زمین و دریا و استعمال نقشه‌جات و اعداد در میان مردم رایج بوده بیاموزد - و در همان وقت نیز به رصد شناسي پرداخت - و اطّلاعات وافره از بابت اجرام سماویّه تحصیل نمود - ولي غایت آمال و منتهای آرزویش همین بوده که بدریا رود - و بحر پیمائي را پیشهٔ خویش سازد - در آن زمان فقط معدودي از ملّاحان و دریا نوردان جرئت میکردند که به لجّهٔ دریا رفته و از خشکي دور شوند - ولي معهذا بعضی از ایشان تهوّر کرده و بساحل افریقا مسافرت نمودند - و بعد از مدّتي تقریباً در سنهٔ ۱۴۷۰ بدماغهٔ جنوبي آن رسیده و دماغهٔ امیدش نامیدند - که تا کنون نیز بهمین اسم شناخته شده است -

اطّلاعاتیکه کلمبس در خصوص نقشه‌جات تحصیل کرده بود ویرا شایق

و مایل بدین نمود - که جدّ و جهدی تمام و مساعی مالاکلام بعمل آورده - و منقـــولات اشخاص جهان دیده را که بیشتر از مسموعات نقشه سازان مطّلع و مخبر بودند بدست بیاورد - و خود را از هرجهت بصیر و خبیر سازد - و چون استطاعتش قلیل و مالیه‌اش بنهایت اندک می بود همین قدر می توانست که سدّ جوع نماید - لهذا از خریدن کتبی که لازم داشت عاجز بود - و مثل خیلی از اشخاص که من حیث الاستحقاق به بزگی یاد میشوند و در نظر ارباب فطانت صاحب شانی عظیم و رتبتی کریم هستـند کلمبس هم می خواست که از عدم استطاعت دل شکسته و افسرده نشود - بلکه همّت خود را بترفیع مقام و حصول رفعت و نام بگمارد - باجراء افعال حسنه عزم خویش را جزم فرماید - چنانکه گفته اند -
هرچه کند همّت مردان کند *

گفت پیغمبر که چون کوبی دری * عاقبت زان در برون آید سری
سایهٔ حق بر سر بنـده بود * عـاقبت جوینده یابنـده بود

پس از اندک مدّتی از پاویا رخت اقامت برداشت - و بشهر خویش شتافت و در آنجا بمعاونت پدرش که بکسب پشم بافی اشتغال داشت اوقات بسر می برد - امّا همینکه چهارده ساله شد بجهت اوّل مرتبه به دریا رفت و مشغـول دریا نوردی گشت - در سنهٔ ۱۴۷۰ کشتی کلمبس در بندر لیزبون داخل گردید - و در آنوقت مشارالیه در عنفوان شباب و جوانی و عین مسرّت و کامرانی بود - و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش ساده بود - و چندان قیدی بآرایش و پیرایش نداشت و هر کس که او را می شناخت به تعظیم و تکریمش می پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائی می نمود - مشارالیه دختر یک نفر ناخدای شجاعی که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود بحبالهٔ نکاح خود در آورد - و این در همسر جوان با ضجیعهٔ ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست

بنمایند - و اگر چه فقیر و تهي دست بودند - امّا روزگارشان بمسرّت و خوشی مي گذشت - در خانهٔ ناخدای مزبور بعضی اوراق و نقشه جاتیکه متعلّق بپدر زن کلمبس محتوی بر شرح مشهودات وی بود در جعبهٔ کهنهٔ پیدا شد - و خواهر زن او هم به یک نفر ناخدا تزویج گشت - و نظر بدین مراتب کلمبس را از هر جهت مقتضیات موجود بود - و همه چیز او را تحریک مي نمود که بیشتر از آنهالي که پیش از وی مسافرتها کرده و از ممالک معلومه گذشته بودند کار کند - و اسم خود را بلند تر سازد - ازینرو تمام کتبی را که مشتمل بر اطّلاعات جدیده و معلومات مفیده راجع بدنیای آن زمان بود مکرّر خوانده - و از داستانهای مهیجي که ملّاحان درست میدارند نقل کنند بعضی حقایق جدیده بدست آورد و مطمئین شد که در غرب اقصی کشوری موجود است - یا لا اقل ممکن است که از راه غرب کشتي راني کرده و از اقیانوس وسیعي بهندوستان برسند - خیلی از مطالبی که در این ایّام حالیه بهر طفلی تعلیم و تدریس مي شود کلمبس بقوّهٔ فکر و تعمّق نظر دریافت و استنباط نموده - اوّل بلا اوّل میبایستي دریافت بنماید که زمین مانند نارنجي مدوّر است - و در هر قطعه از آن افراد انسان چنانچه مشهود و عیان است روی سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی که کلمبس را بوجود خشکي در غرب اقصي یقین نمود همین بود که معلّمین جهازات (یعني آنهالي که کشتي‌ها را از بندری داخل یا خارج میکنند) بار گفته بودند که بعد از انقطاع طوفانها کنده‌های چوبی که مشابهت بهیچ یک از درخت‌های معروف نداشت - تخته‌های تراشیده منقّش از طرف مغرب بر جزایر اقیانوس مي افتد - و نقرهٔ هم نعش دو نفر بدانجا افتاد که صورتشان شبیه بآدم‌هالی که دیده شده نبود ٭

چون کلمبس در لیزبون توطّن جست - چنین مصلحت و

مقتضي دانست که پادشاه پرتوگال را تکلیف نماید - او را بخدمت خود بگیرد - ولی پادشاه موصوف که موسوم به ژان مي بود نسبت به کلمبس درست سلوک نکرده و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با وي بر نیامد - سهل است شیوهٔ مخادعت و ناصفائی پیش گرفته و همین که کلمبس تمام نقشه‌جات و طومارهای خود را بخدمت وي بامانت نهاد - اعلیحضرت ایشان در خفیه جهازي فرستاد که همان راهي را که کلمبس در نظر داشته امتحان نماید - و ازینرو بجای لطف و مکرمت خدعه و حیله نسبت به او نمود *

زنبور درشت بیمروّت را گوی * باري چه عسل نمیدهي نیش مزن

امّا ناخدایان اعلیحضرت ژان چندان اعتنائي بدین کار نداشتند که کشتي ها و جان خود را بجهت اجراء مقاصد ژان در خطر اندازند - و از اینرو عاجلا عودت کرده میگفتند "هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم چرا که در آنجا هیچ خشکي دیده نمي شود" همین مطالب را به کلمبس بیان کردند - و بمجرّدیکه مشارالیه از این حیله و دسیسه اطلاع یافت' با قلبي پر از تنفّر و خاطری مملو از قهر و خشم از لیزبون حرکت کرد که بخت خود را در جای دیگر بیازماید *

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور همای از جهان شود معدوم

در این بین هم زوجهٔ وي بدرود زندگاني نمود - و کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در محلّي که زماني موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنا بر این عصای توکّل در دست گرفته في‌الفور پیاده براه افتاد - و پسر یکتاي خود را که اسمش دیاگو بود با خود برد - کلمبس بشهر موطن خود رفته و پدرش که در آنوقت پیري کهن سال بود و در آنجا توقّف مي نمود مقدم پسر را خیلي گرامي داشته از دیدارش خوشدل گردید - اهالي جنو خیلي فقیر و تهي دست

بودند - و نمي توانستند کلمبس را در ترتیب و تدبیري که باذهان مردمان بی پایه و نا صواب جلوه کرده بود کمک نمایند - لیکن این مطلب ابداً تغییري در عزایم و خیالات او نینداخت - و همین که حتّی‌المقدور ترتیبي برای رفاه پدر مرتّب نموده وداع آخري از او کرده باتّفاق دیاگو مجدّداً حرکت نموده - و از دربار یک پادشاه بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت و همین طور بدون حصول مقصود میگشت - و تا وقتي که کسی پیدا شد و بحرفش گوش داده مدّتي مدید طول کشید *

باب دویم

ملاقات او با پادشاه و ملکهٔ اسپانیا

تقریبا در میل از پالوس که بندري در جنوب اسپانیا میباشد هنوز هم ممکن است که خانقاهي دیده شود - بقدر چهار صد سال قبل یک نفر غریب بدروازهٔ این خانقاه رفته و قرص نان و جرعهٔ آبي برای طفل ناتوان خود خواست - و در هنگامي که بانتظار این اشیاء ایستاده بودند رئیس صومعه پیش آمده - و بعد از تعیّت و سلام و اظهار خیر مقدم شروع کرد که با غریب مزبور تکلّم نماید - این شخص غریب همانا کلمبس بود - و خوشحال گشت که چیزهائی را که دیده و خیالات عالیهٔ که در خصوص انکشاف دنیای جدید در کلّهٔ خود داشته برئیس صومعه بگوید - و در این موضوع داد معني دهد اسقف که لقب رئیس صومعه بود عقب یکی از رفقا خود که در این گونه مواد عالم

و بصیر بود فرستاد و هر دو نفر ایشان متّفقاً مطمئن گردیدند - که کلمبس در تقویت خیالات عالیهٔ خود براهین صحیحه و دلایل مفیده داره - عرق غیرت اسقف تا اندازهٔ بحرکت آمد - و آرزو کرد که پادشاه متبوع خودش سرمایه و وسایلی برای تفحّص کشور جدید به کلمبس بدهد تا کشور مزبور منکشف گردد و متعلّق به اسپانیا باشد وکسی دیگر را حقّي در آن نباشد - بنابر این مراسلهٔ نوشته به کلمبس داد که به مادرید ببرد و در آنجا اسقفي زندگي میکرد که هر روزه پادشاه و ملکه را در ساعات فراغتشان ملاقات مي نمود - در بهار سنهٔ ۱۴۸۶ کلمبس بجهت حصول آن مقصود حرکت نموده پسر خود دیاگو را تحت توجّه و مراقبت اسقف گذارد - و موصي الیه وعده داد که ویرا تا هنگام عودت پدرش نگاه داري کند و تعلیم بدهد - همین که کلمبس بدانجا رسید همچو دید که پادشاه و ملکه نظر به فتوحاتی که در جنگ خودشان با اعراب حاصل کرده بودند در عین نشاط و انبساط میباشند - و شهر مادرید در کمال عیش و عشرت بود زیراکه اعراب سابق‌الذکر قومي بس شجاع بودند - و حالا بعد از چندین سال جنگ و جدال از مملکت اسپانیا طرد گشته بودند - پادشاه شخص خوش منظر و هوشیار ولی طبعاً سرد و خود پسند بود - ملکه موسوم به ایزابلا در نزد جمیع آنهالی که با وی آشنائي و شناسائي داشتند محبوب بود - و عزمي راسخ و ثابت داشت و همواره مایل بود که کارهای نیک بنماید - و فی الحقیقة صدری وسیع و خاطری منشرح داشت - و افعال و اقوالش هر دو نکو و مستحسن بود - مشارالیها تمام ملّت خود را درست میداشت و حتّی الامکان ساعي بود که قوانین شدیده را تسهیل نماید - و باب رفاهیّت و آسایش بر روی قاطبهٔ ناس بگشاید - کلمبس هم مراسلهٔ خود را به اسقف تسلیم نمود - و معزّی الیه فقط بنظر حقارت او را

نگریسته و مثل یک نفر غریب بینوا که در کسوت درویشانه و عاري از دوستان با نام و نشان میباشد با او پیش آمد - در آن موقع دربار شاهي حالت یک معسکري داشت - و دایرهٔ قتال و جدال در اشتغال بود - و از اینرو پادشاه و ملکه و مردم کمتر مي توانستند که به چیزي دیگر بپردازند - وخاطر خودشان را بامري غیر از آن معطوف سازند - حتّی خود اسقف هم خیلي بامور دنیوي مشغول بود - تا مدّت شش ماه کلمبس بانتظار گذرانید - و معیشتي از راه نقشه سازي تحصیل مي نمود - و امیدوار بود که بمرور ایّام و بمساعي شخصیهٔ بتواند چند نفري دوست و مددکار بدست آرد - و در این مدّت میبایست از آنهائي که خود را عاقل و فهیم جلوه مي نمودند - طعن و سرزنش و شماتت و نکوهش بشنود - و مورد تمسخر سفهاء بشود و تحمّل کند *

مرد باید که درکشاکش دهر * سنگ زیرین آسیا باشد

کلمبس الحق قلبي قوي داشت و چون اعتماد و اطمینان بصحّت عمل خود داشت با هر مشقّت و بلیّت که بود مي گذرانید - و بطرز ملایم و صادقانهٔ که حرف میزد اسباب جلب قلوب شده بزودي چندین دوست و رفیق پیدا کرد -

بالاخره کلمبس در خدمت یکي از اعاظم درباریان و حضور جناب اسقف بزرگ معروف گردید - و جناب معظّم در اوّل خالف بود که کلمبس بر خلاف انجیل رفته - و اینکه مي گوید زمین مدوّر است مخالف مفاد آن کتاب مقدّس مي باشد - ولي از جهت دیگر خیال میکرد که در تتبّع عجائب و غرائب این دنیا هیچ عیب و ضرري نیست - و از این جهت با کمال دقّت و توجّه باستماع اظهارات کلمبس مشغول گردید - و في الفور دریافت نمود که خیالاتي که برایش توصیف مي شود تا چه اندازه عالي مي باشد - و دلایلي که به تقویت آن

خیالات اظهار گردیده تا کجا صحّت و اصابت دارد - از آن وقت نسبت به کلمبس کمال مهربانی مبذول فرمود - و درست خالص و صدّیق او بود *

روزی اسقف بزرگ کلمبس را با خود بملاقات پادشاه و ملکه برد - و کلمبس هم با یک جرئت و پردلی مخصوصی جلو ایشان ایستاده و با حضور قلب و اطوار متواضع عرض حال نمود - پادشاه خیلی با تمیز بود و مشاهده نمود که کارهای بزرگ از دست کلمبس بر می آید - و می تواند که اعمال عظیمه را متصدّی شود - و آثار شجاعت و تهوّر و عقل را در جبین او دیده و چیزی که بی محابا و بی اصل باشد در نقشه‌جات و ترتیباتش مشاهده نفرمود *

فردیناند که اسم پادشاه بود همیشه طرف احتیاط را رعایت می فرمود - لهذا وعدهٔ صریحی نداد امّا گفت که مجلس مشورتی انعقاد داده و مسئله را در ید اختیار مستشارهای خود میگذارد - در صومعهٔ سنت استیفن که آنوقت کلمبس در آنجا توقّف میکرد و همه نوع مراقبت بجهت رفاهش معمول می گردید این مجلس انعقاد یافت - در آن ایّام غالب علمای عصر و فضلای دهر در صوامع زندگی میکردند و از عالم خارجی بی خبر بودند - و تمام آن چه که می دانستند فقط و فقط از کتب می بود - و دریا نورد بی چاره یعنی کلمبس در جلو بعضی از این علماء ایستاد - و اگر چه مدّتها در مقابل نکوهش سفهاء و سرزنش بلهاء تحمّل کرده و از جادهٔ صبر و شکیبائی خارج نگردیده بود - ولی حالا دیگر امید داشت که این اشخاص عاقل و ذوات فاضل گوش بحرفش دهند - و عرایضش را با توجّه اصغاء نمایند - امّا حال بر این منوال نبود - و غالب ایشان قبل از وقت بر خلاف گفتارش بودند - و اظهار فرمودند که برای یک ملّاح بی سروپائی خیلی قبیح است

*که خود را از ناخدایان ماهر و زبردست دانا تر شمارد - و بعوض اینکه نقشه‌جات و تصاویر او را ملاحظه کنند - بعضي آیات انجیـــل و روایات مختصر از کتب حواریین ذکر فرموده و کفر او را تا درجهٔ ثابت کردند - و نیز گفتند اگر در جهازي به نشیند و از خطّي که حرارت آفتاب بنهایت احساس مي شود بگذرد هم جهازات او و هم تمام عملهٔ آنهـــا بآتش سوزان مي سـوزند - لاکن کلمبـس هنـــوز هم صابر بود - و این مطالب بر پایهٔ صبـــر و قرارش صدمه و ثلمهٔ نرســانید - و حقیقت که خیلي بردباري داشت - و بآنها مدلّل داشت که به کلمات و مواعید انجیل کمال اعتقاد دارد - ولي از جهت دیگر نیز بدیشان توضیح و تبیان نمود که بسیاری از عقلای متقدّمین زمیـن را مـدّور تصـوّر کرده و بدانجا که حدّت آفتـاب بنهـایت میـرسید رفته بودند - و ابدأ صدمهٔ و حادثهٔ به ایشـــان رخ نداد - و هنـــوز هم توانا بودند که مجدداً آن حرارت را تحمّل نمایند - فقط معدودي انگشت شمار بحرف کلمبس گوش میدادند - و آنهای دیگر مشغـول وظایف و کارهای خود بودند - نمیخواستند باین کار بپـردازند - لهـذا مجلس مزبود باختتام رسید و هیچ نتیجه و ثمري حاصل نگردید - آن وقت دربار اسپـانیـا در یک جا قرار نداشت و از یک محل بمحلّ دیگـر حرکت مي نمود - و کلمبس هم با دربار میرفت و غالب اوقات در معرکه‌ها و مخاطرات مي افتــاد - وقتي کمال احتیاج به پول داشت معدودي از دوستانش برفع احتیاجش مبادرت کردند - ولي غالب مردم و حتّي اطفال هم عادت کرده بودند که با انگشتــان خود بدو اشاره کرده مجنون و دیوانه‌اش مي خواندند *

شهر ملاگا که بهترین نوع کشمش را میدهد تا مدّت مدید در دست اعراب بود - و با کمال تهوّر و شجاعت بمحافظت آن مي کوشیدند - و یکی از ایشان ساعي شد که پادشاه و ملکهٔ اسپانیا را در خیمهٔ خودشان

بقتل رساند - لیکن راه را گم کرده و یکی از خانمهای بزرگ را بجای
ملکه تصوّر کرده می خواست ضربتی مهلک بدو زند که او را نجات دادند -
از آن وقت خانم مزبور طرف التفات و محبّت شده و ملکه ویرا خیلی
دوست می داشت - و چون آن مخدّره نسبت به کلمبس درستی و
بمقاصد او میلان داشت خدمات شایان در این باب نموده - وقتی که
شهر ملاگا مفتوح گردید و جنگ به انتها رسید موقع سرور و عیش آمد -
اسپانیها به لوازم شاد کامی اقدام نمود - امّا کلمبس مجبور شد که
جوابی که این همه مدّت در عهدهٔ تعویق و تأخیر افتاده بود مطالبه نماید -
بالاخره فضلاء و عقلای سابق الذکر رایپورت و نصایح خودشان را بحضور
اعلیحضرت پادشاه تقدیم داشتند - و این کلمات مأخوذ از آن می باشد
"تمام این تدبیر بیهوده و وحشیانه است - و وظیفهٔ هیچ پادشاه والا جاهی
نیست که درهمچو چیزی شرکت نماید" - درهمان اثنا بعضی از سران
محتشم و بزرگان محترم با کلمبس معرفتی پیدا کرده و از ترتیبات
او مسبوق گشتند - و چندان تعریف از او نمودند که پادشاه و ملکه نیز
میلان خاطر بجانب او نمودند - از این رو پیغامی به کلمبس دادند
که بواسطهٔ خسارات جنگ مقدرت ندارند در همان وقت کاری بنمایند -
ولی کلمبس باید امیدوار باشد که باز هم وقتی از او یاد خواهند
فرمود - بعد از پنج سال نگرانی و انتظار همچو جوابی خیلی سخت
و سرد بود - و کلمبس از دربار رو گردان شده و می خواست
که با متموّلین بندربستی بنماید - و کار خود را به کمک ایشان انجام
دهد - یک نفر شاهزادهٔ باهمّت خیلی مایل بود که سه فروند جهاز
را که در آن وقت در لنگرگاه بود به کلمبس بدهد - ولی
می ترسید که اسباب خشونت و غیظ پادشاه شود - زیرا مقصدی که
در نظر بود باندازهٔ اهمیّت داشت که حصولش فقط لایق پادشاهان بزرگ

می بود - و کسی دیگر را نمی رسید که به همچو عملی اقدام کند - شاهزادهٔ سابق الذکر اظهار کرد که اگر کلمبس یک مرتبهٔ دیگر به ملکه عرض حال نماید مشارالیه کمال جدّ و جهد را در انجام کار مبذول خواهد داشت - ولی کلمبس دیگر قوّهٔ تحمّل و شکیبائي نداشت که باین کار پردازد - چونکه مدتهای مدید بامیدهای بیهوده و وعدهای بی اصل دل خوش بوده و دیگر تحمّلش باتمام رسیده بود - دراین بین هم پادشاه فرانسه به کلمبس نوشته و ویرا بآمدن پاریس دعوت نموده - لهذا با قلبی شکسته امّا با همان عزم راسخ و قدم ثابت بصومعهٔ که پسرش را در آن گذارده بود شتافت - و وقتی که اسقف کلمبس را با لباس پاره و خرقه مندرس بر دروازه دید جگرش از شدت تأسّف گداخت - و دلش خیلی بدرد آمد - و همین که دریافت که کلمبس در صدد است از اسپانیا حرکت کند و آن واقعهٔ عظیمه که پیشین گوئي کرده بود نصیب آن مملکت نمي شود خیلی متأسّف و متأثر گردیده - بسیاری از رفقا و دوستان خود را احضار نموده - و از جمله آنها مارتین پنسن که خانوادهاش در بحر پیمائي کمال اشتهار داشتند بود - پنسن نقشهجات کلمبس را دیده چنان از حصول مطلب و وصول مقصد مطمئن گردید که شخصاً آماده شد در این کار شرکت بنماید - و بهٔ اندازهٔ استطاعت و قدرت بعضی مخارج آن مسافرت را متحمّل شود - اسقف مشار الیه در بعضی سنوات قبل با ملکه آشنائي حاصل کرده بود - خیال کرد که ضرری ندارد بمشار الیه بنویسد و در صورتی هم که علیا حضرت از جواب کوتاهي نرماید چندان باکی نیست در صورتی که کلمبس قدری حرکت خودش را از اسپانا تأخیر اندازد - آخرالامر مراسلهٔ اسقف نوشته شد - لیکن متحیّر بودند که بچه وسیله آن را انفاذ دارند - زیرا که در آن ایّام هیچ ادارهٔ پستي موجود نبود - و خیلی ضرور بود که این خط بدست ملکه برسد و در دست دیگران نیفتد *

یک نفر معلّم جهازات دار طلب شد که برود و فوراً حرکت نمود -
و کاری کرد که آخر به علیا حضرت ملکه رسید - فی الواقع این مخدرهٔ
محترمه نسبت بملّت خود سمت مادری داشت - و از هیچ جهت
رعایت خاطر آنها را فرو نمي گذاشت - مشارالیها جوابي لطف آمیز به
اسقف نوشته و ویرا امر فرمود شخصاً بیاید و با وی مذاکره کند - و
ضمناً هم کلمبس را امیدوار ساخت که مجدّداً اعلامی بار خواهد فرمود -
در آخر در هفته پیرمرد قاصد با طغرای همایونی وارد شده صومعه را از
مسرّت و شعف مملو ساخت - هنوز آن اسقف دلگرم مراسلهٔ ملکه را
نخوانده بود که استر خود را آماده ساخته و همان شب بدربار حرکت
فرمود - راه او درمیان کشوری بود که همان وقت از اعراب قبضه شده -
و دید که پادشاه و ملکه نزدیک شهر سنتافي در وسطه لشکرگاه
خود در خیمه توقّف دارند - و بزودی ورود خود را بعلیا حضرت اعلام
نمود - و همین که بار حضور یافت با کمال دل گرمي در حق کلمبس
تعریف و تمجید کرده و خیالات عالیهٔ ویرا بنهایت ستایش نمود - و
بطوری در این باب مبالغه فرمود که هرگز این مطلب با آنقدر وضوح و
صداقت بحضور علیا حضرت توضیح نگشته بود - و شوقي که اسقف برای
نیک نامي ملّت خود داشت - ویرا مجبور ساخت که از شوکت و
جلالي که اجراء این کار بجهت اسپانیا و ملکه حاصل مي نماید سخن
راند - و مختصراً درباره باحضار کلمبس فرمان دادند - محض دلجوئي
و تسلّي وی ملکه پولی به اسقف داد که استری برای رفیق خود بخرد -
و لباسی بجهت وی تهیه بنماید - و این مرد نیکو کار خطی به کلمبس
نوشته وجه مذکور را با آدم امینـي بصومعه فرستاد - کلمبس
خرقههای کهنه را از تن بدر آورده و لباسی که لایق دربار مي بود بر تن
نمود - و استری را مخریده با امیدی تازه حرکت کرد که بدربار شاهي که

• آن وقت به گرانادا حرکت کرده بود ملحق گردد - همین که بدانجا رسید
درست قدیم و پر جوهرش زیرا پذیرائي فرمود و در آنجا تماشا نمود
که آخرین پادشاه اعراب از قصر خود بدر آمده - و کلید آن عمارت بزرگ
که یکی از عجایب دنیا محسوب میشد به پادشاه اسپانیا تسلیم نمود -
و فی الحقیقة قصر مزبور از حیث نفاست و قشنگي یکتا و بیعدیل بود -
و کمال مهارت را در بنای آن بخرج داده بودند *

در همچو دربار و معسکری که اساس نشاط و شادماني بر پا گشته
بود چندان اعتنائی به کلمبس نشد - ولی با وصف این مراتب البته
مشارالیه از تمام آن بزرگان و امیراني که در آنجا مجتمع بودند عظیم تر
و جلیل تر بود - پادشاه و ملکه قول دادند که همین که جنگ باختتام
رسید و موقعي بدستشان آمد مستدعیات کلمبس را بعین انصاف نگرند -
و در بارهٔ مشارالیه لازمهٔ انصاف را ملحوظ فرمایند - و در حقیقت بقول خود
وفا نمودند و پیشنهاد کلمبس شروع بمقاولات گردید - اگر چه کلمبس از
زحمات سابقه و نا ملایماتي که پیش از بدست آوردن دوستان و جلب
معاونت و موافقت ایشان بر او وارد شده بود خیلی خسته و کوفته
بود - امّا هنوز هم اطمینان داشت که حق با اوست - از این جهت
بشرایطی که باعث مزید اجلال دیگران شود و نتیجهٔ تمام زحماتش را بر
باد دهد رضا نمي شد - و خواستگار گشت که لقب امیرالبحر باو اعطاء
گردد - و بفرمان فرمائي تمام کشوریکه انکشاف نماید معیّن شود - و عشر
تمام ثروتی که از آن کشور بدست آید حق خودش باشد - آنهائي که
برای اتمام مقاوله با کلمبس معیّن شده بودند - همین که دیدند این
ملّاح بی سروپا و جاشوی هیچ نیرزنده خیالات عالی در نظر دارد و مي خواهد
برتبهٔ بلندتر از خودشان ارتقاء نماید - خیلی به رگ تکبّرشان بر خورد -
لهذا حالت او را قیاس به نفس کرده گفتند - که فقط پول درستي و

ریاست طلبی محرّک او شده - چون شخصا بی مایه و بی پایه است *
و چیزی از خودش روی این کار نمي گذارد لهذا اعتنا ندارد *

ولی کلمبس در جواب این طعن و ملامت با کمال وقار و ملایمت
اظهار داشت - که اگر هشت یک منافع را باو بدهند او هم هشت یک مخارج را
متحمّل مي شود - و فی‌الحقیقت ایشان نمي فهمیدند که چرا او همچو
تکلیفی میکند - و حال آنکه منتهای آمالش همین بود که بحدّ کفایت
پولي بدست آرد - و بیت المقدّس را از عثمانیان ابتیاع نماید - و آن
وادي قدس را از دست آنان مستخلص بسازد - شرحی بسیار بد از حالات
کلمبس و شرایطی که پیش کرده بود بحضور ملکه فرستادند - معاهدات
و مقاولات منقطع گردید - و عاقبت این کار بجائی نرسید - از زمانی که
کلمبس شرح خیالات خود را به عالمیان معلوم داشته بود بیشتر از هیجده
سال گذشته و در تمام آن مدّت مشارالیه مي بایست که غفلت و ملامت
مردم را تحمّل نماید و از امیدهای معوّق جگرش در سوز و گداز باشد -
امّا هیچ چیز رخنه در عزم و ثباتش نینداخت بلکه مانند کوهی رزین ثابت
و مستقر مي بود - همین که امیدش در اسپانیا منقطع گردید دوستان
خود را وداع کرده بر اشتر سوار گشت و در ماه فبروري ۱۴۹۲ به بندر
کردارا رفت که از آنجا بفرانسه مسافرت نماید *

باب سوم

در نومیدي بسی امید است * پایان شب سیه سفید است

آن معدودِ قلیلی که به کلمبس معتقد بودند همین که دیدند
مشارالیه حرکت مي نماید بنهایت محزون و متأثّر گردیدند - و یکی از
امراء بحضور ملکه شتافت و با کمال جرأت آخرین کوشش و جهد خود را

بعمل آورد - که این ننگ و خسارت از مملکت خود دفع و رفع نماید و همچو اظهار نمود که اگر هیچ کشوری پیدا نشود رسوائی و انقضامی بجهت سلطنت اسپانیا رخ نمي دهد و فقط جزئی ضرری وارد مي شود - زیرا که کلمبس بمعاونت رفقائی خود هشت یک مخارج را متحمّل خواهد گشت - و تمام آنچه مشارالیه مي خواهد فقط در جهاز است -

این دلائل و بسیاری براهین دیگر را یکی از خانم هائی که در خدمت ملکه بود جدّاً تائید نمود - و عاقبت الامر علیا حضرت شروع کرد که بفهمد و ملتفت شود که این پیشنهادي که به حضورش اظهار گردیده تا چه اندازه عالی و رفیع میباشد - و اشعار داشت که هر طور است این ضرر را بعهده مي گیرد - ولي پادشاه دلسرد و بی اعتنا بود و اقبالی بدین ترتیبات نداشت - امّا چون میل و خواهش ملکه خیلی مؤکّد بود هیچ عایق و مانعی هم در اجراء آن فراهم نمی داشت - ولی در حقیقت پولی نداشتند که مصروف اینکار بدارند - چونکه محاربات واقعه خسارات وافره بر مملکت اسپانیا و سلطنت آن وارد آورده بود و خزینهٔ ایشان خالي مي بود - ولي ملکه ایزابلا اظهار کرد که من قول داده‌ام و جواهرات خود را برای فراهم آوردن پول میدهم - مجدّداً شرایطی نوشتند و پادشاه و ملکه آن را امضاء فرمودند - ولی فی‌الحقیقت ملکه تنها در این کار مداخلهٔ داشت - یک طغرا فرمان شاهي به بندر پالوس فرستاده شد که دو جهاز کوچک را در آنجا آماده سازند - و اگر کلمبس مقتضي بداند که یک جهاز سومي بر آنها مزید کند مختار است - و عمله را بایست مواجب چهار ماه پیشگي بدهند - و در هر وقت که کلمبس اختیار کند حرکت نمایند - و در تمام امور از مشارالیه اطاعت و امتثال کنند - الطاف قلبي ملکه ایزابلا محرّک گردید که محض بروز التفات نسبت به کلمبس فرمانی صادر کند که دیاگو پسر مشارالیه در استخدام شاهزادهٔ جوان داخل شود - و وسایل معاششش فراهم کرده - این گونه مرحمت

قدرتا در حق نو بارگان امراء و آقازادگان عظما مبذول میشد - و نسبت بهمه کس مرعي و معمول نمي گردید -

در عرض این هیجده سال که کلمبس بانتظـار و نگراني گذرانیده بود ابداً خستگــي و کسالتی باز رخ نداده - و با وجودیکه میدانست که اتمام کارش هنوز طول مي کشد - معهذا دل سرد و افسرده نگردید - مجدّداً بدر صومعه رفت - و اسقف و دیاگو با او به پالـوس رفتند - و در آنجا هر قدمی که بر میداشت یک واقعهٔ تازه و حادثهٔ جدید برای او رخ مي نمود - زیرا فرمان شاهي را همهٔ مردم با نفرت و خوف استماع کرده بودند - و آدمهای مفسد بد زبان تخم وسوسه در قلوب مردم کاشته و هر گونه افسانه و داستانهائي که موجب مفسده در شهر باشد - و مخصوصا میان ملاّحان که بیشتر بجهت خوف و ترس آماده مي باشند شایع ساخته بودند - از دادن جهازات امتناع نمودند - و هیچ جاشوئی طالب نشد که در این خدمت داخل گردد - لهـذا فرمان جدیدی از طرف ملکه صادر گشت - امّا مُنتج نتیجهٔ و مثمر ثمری نشـد - بالاخره مارتین پنسن و برادرش اماده شدند که جهـازی را تجهیـز و در تحت فرمان کلمبس مسافرت نمایند - این عمـل باعث تشویق و ترغیب دیگران شد - و پس از مساعی وافره و انقضاء یک ماه از آن تاریخ جهازاتي که لازم بود آماده گردید - چیزی که کلمبس جرئت کرده بود خواهش نماید فقط سه جهاز کوچک بود - که در فروند از آنها از ماشوهائی که نزدیک سواحل استعمال میشود بزرگتر نبودند و فقط اطاقهای کوچکی داشتند - و یکی از آن سه جهاز دارای سطحه بود - و اشخاصی که بایست این کشتي را تهیّه نمایند تمام کارهای خود را با یک نوع بد خواهي و بی اعتنائي انجام دادند - و جاشوهائی که وجه پیشگي عایدشان شده بود بتحریک دیگران گریختند - یا اینکه دوستانشان آنها را نگاه داشته و از حرکت ممانعت نمودند - لیکن

• با همهٔ این زحمات و صدمات بالاخره کلمبس بمقصود خویش نایل گردیده بیرق خود را بر جهاز بزرگتر افراشت - و کشتی مزبور موسوم به سنتاماریا بود - و جهاز دومی موسوم به پنتا و زیر فرمان مارتین پنسن و برادرش فرانسیس بود که سمت معلمی داشت - کشتی سوم که قلیلی از ماشوهٔ بهتر بود تحت امر وینسنت پنسن و موسوم به نینا - و مشارالیهم یک نفر مفتش دولتی و یک نفر طبیب و یک جراح و چند نفر نوکر و نود نفر جاشو با خود بردند - و من حیث المجموع عده شان بیکصد و بیست مي رسید - وقتی که همهٔ این جماعت روی جهازات رفته و کشتي‌ها مهیای حرکت بودند - کلمبس پسر خود را برفقایش که در صومعه خیلی محل اعتمادش بودند سپرده و آنها را وداع گفت - و پس از آن با کمال صدق نیت و خلوص عقیدت با اسقف سابق‌الذکر دعای وداع خوانده و مراسم مذهبی را بجای آورد - و این عمل چنان دیگران را متأثر ساخت که آنها نیز در مراسم مزبوره اشتراک کردند - و چون از این کار فراغت حاصل نمود بادبان بر کشید و از آن بندرگاه خارج شد - یک تأسف و تحسر وافری در تمام بندر پالوس رخ داد - زیرا که بسیاری مردم همچو معتقد بودند که آنهائی که رفته‌اند دیگر مراجعت نخواهند نمود - ملاحان بی چاره هم با چشمهای اشکبار از احباب خود جدا شدند زیرا که قلوب ایشان از داستانهای شایعه و افسانهائي که مردم رواج داده بودند شکسته و افسرده گشته بنحوی موادعه مي نمودند که گویا وداع آخرین و دیدار واپسین آنهاست -

ما برفتیم و تو داني و دل غم خور ما
بخت بد تا بکجا مي کشد آبشخور ما

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

حالات شيخ سعدي شيرازي

شيخ سعدي در شيراز زمانيكه اتابكان زمام سلطنت فارس را در قبضهٔ اقتدار داشتند متولّد گشت - سوانح نگاران او در ولادتش اختلاف دارند - ولی در تاریخ وفاتش همه متّفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ايّام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگي که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلّص سعدي را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدي را عبد الله نوشته اند امّا اسم خود او معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنرا از پدرش دانند و خود سعدي را مشرف الدین خوانند[1] - در ایامیکه سعدي طفل بود پدرش بدرود زندگاني گفت و او پرستار درستي نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلي از سر برفتم پدر

ولی مادرش تا ايّام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - "وقتی از جهل جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همي گفت - خردی را فراموش کردی که درشتي میکني -"

معروف است که سعدي یکصد و در مراحل از مرحلهٔ زندگاني را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند * در سن دوازده سالگی قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد سي سال مشغول درس بود

---

1 در نسخهٔ خطی که فقط ۳۷ سال پس از فوت سعدي نوشته شده و در کتابخانهٔ انڈیا آفس لندن در تحت نمبر ۸۸۶ محفوظ است نام وی را مشرف الدین ضبط نموده است -

خزاین پر از بهر لشکر بود * نه از بهر آلین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه * ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد * ملک باج و ده یک چرا میخورد
رعیت درختست اگر پروری * بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن * که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جوانی و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای * حذر کن ز نالیدنش بر خدای

حکایت

شنیدم که یکبار در دجلهٔ * سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فرّ فرماندهی داشتم * بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق * گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم * که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش * که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل * سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز * چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت * که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال * بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب * شنیدند و میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود * چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش * برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد * جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین گوش تا با تو ماند مقیم * که هرچه از تو ماند دریغست ربیم
کند خواجه بر بستر جانگداز * یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا مي نماید بدست * که دهشت زبانش زگفتن به بست
که دستي بجود و کرم کن دراز * دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست خاری بکن * دگر کي بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور * که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت * که گردن بالوند بر مي فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ * چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاد در روضهٔ * که در لاجوردي طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور * بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسي جهاندیدهٔ * هنرمندي آفاق گردیدهٔ
بگفتا بدید کین قلعهٔ خرّم است * و لیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند * دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند * درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن * دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجي نشاند * که بر یک پشیزش تصرّف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس * امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است * که هر مدّتی جای دیگر کس است

حکایت

چو الپرسلان جان بجان بخش داد * پسر تاج شاهي بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه * نه جای نشستن نه آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار * چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب * پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار * سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد * جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست * چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری * که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست * که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن * غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش * مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد * وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم * بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک * بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش * تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم * که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس * پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر * نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل * نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه * مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید * بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید * سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبـــالی بگفت * برسم کریمـــان صلائی بگفت
که ای چشمهائی مرا مردمک * یکی مردمي کن بنان و نمک
نعم گفت و بر جست و برداشت گام * که دانست خلقش علیه السلام
رقیبـــان مهمـــانسرای خلیل * بعــزّت نشاندند پیـــر ذلیـل
بفـــرمود ترتیب کردند خوان * نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغـاز کردند جمع * نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز * چو پیران نمي بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزي خوري * که نـــام خداوند روزي بـري
بگفتا نگیرم طریقت بدست * که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبـــر نیک فال * که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواري براندش چو بیگانه دید * که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیـل * بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان * ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود * تو وا پس چرا میبري دست جود

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال * بر تنـــد خوئي خداونه مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ * برو زد بسر باري از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت * سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باري چراست * مگرمي نترسد ز تلخي خواست
بفـــرمود کوته نظـــر تا غلام * براندش بزاری و زجر تمـــام
بنـــاکـــردن شکـــر پروردگار * شنیدم که بر گشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهي نهاد * عطارد قلم در سیاهي نهاد
سرا پای حالش دگر گونه گشت * برین ماجرا مدّتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد * توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال * چنان شاد بودي که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست * ز سختي کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را * که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ * بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
چو نزدیک آمد بر خواجه باز * عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی * که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت * بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم * خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز * کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید وگفت ای پسر جور نیست * ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روزبست بازارگان * که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند * بروز منش دور گیتي نشاند
نگه کرد باز آسمان سوي من * فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت به بندد دري * گشاید بفضل و کرم دیگري
بسا مفلس و بینوا سیر شد * بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشي که در باغ و راغ * بتابد بشب کرمکي چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز * چه بودت که بیرون نیائی بروز
به بین کاتشین کرمک خاک زاد * جواب از سر روشنائي چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم * ولی پیش خورشید پیدا نیم

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت * شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست * ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوا دار مسکین من * برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود * چو فرهادم آتش ز سر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد * فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست * که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام * من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت * مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره * که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر * همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن * بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست * برو خرّمی کن که مقبول اوست
فدائی ندارد ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار * وگر میروی تن بطوفان سپار

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک * پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش * ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک * به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سر فرازی نمود آن کمی * ازین دیو کردند ازان آدمی

ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائي که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید * صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار * که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندي بدان یافت کو پست شد * در نیستي کوفت تا هست شد

در عجب و عاقبت آن و شکستگي و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوي * خدا بیني از خویشتن بین مجوي
گرت جاه باید مکن چون خسان * بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کي برد مردم هوشمند * که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوي * که خوانند خلقت پسندیده خوي
نه گر چون توئي بر تو کبر آورد * بزرگش نه بیني بچشم خرد
تو نیز ار تکبّر کني همچنان * نمائي که پیشت تکبّر کنان
چو استاده بر مقامي بلند * بر افتاده گر هوشمندي مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای * که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستي از عیب پاک * تعنّت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست * یکی در خراباتي افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش * ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش * نه آنرا در توبه بسته است پیش

حکایت جنید بغدادي

شنیدم بر دشت صنعا جنید * سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروي سر پنجهٔ شیر گیر * فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پي * لگد خورده از گوسفندان حي
چو مسکين و بيطاقتش ديد و ريش * بدر داد يک نيمه از زاد خويش
شنيدم که ميگفت و خون ميگريست * که داند که بهتر ز ما هر دو کيست
بظاهر من امروز ازين بهترم * دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پاي ايمان نلغزد ز جاي * بسر بر نهم تاج عفو خداي
وگر کسوت معرفت در برم * نماند به بسيار ازين کمترم
که سگ با همه زشت نامي چو مرد * مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اينست سعدي که مردان راه * بعزت نکردند در خود نگاه
ازين بر ملايک شرف داشتند * که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکايت

يکي را تب آمد ز صاحبدلان * کسي گفت شکر بخواه از فلان
بگفت اي پسر تلخي مردنم * به از جور روي ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد * که روي از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پي هر چه دل خواهدت * که تمکين تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندي عزيزش مدار
وگر هر چه باشد مرادش خوري * ز دوران بسي نامرادي بري
تنور شکم دمبدم تافتن * مصيبت بود روز نا يافتن
کشد مرد پر خواره بار شکم * وگر در نيابد کشد بار غم
شکم بنده بسيار بيني خجل * شکم پيش من تنگ بهتر ز دل

حکايت مرد کوتاه نظر و زن عالي همت

يکي طفل دندان بر آورده بود * پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش * مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت * نگر تا زن او را چه فرزانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد * همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز * که روزي رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم * نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید * بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار * که مملوک را بر خداوندگار

شنیدي که در روزگار قدیم * شدي سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست * چو قانع شدي سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک * چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست * که سلطان ز درویش مسکین تراست

گدا را کند یک درم سیم سیر * فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست * گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائي که بر خاطرش بند نیست * به از پادشاهي که خرسند نیست

چو بیني توانگر سر از کبر مست * برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس * که بر خیزد از دستت آزار کس

در شکر

نفس مي نیارم زد از شکر دوست * که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم * چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را * که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست * که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعي که شخص آفریند ز گل * روان و خرد بخشد و هوش و دل

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک * که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد * که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

چو روزی بسعی آوری سوی خویش * مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چو آید بکوشیدنت خیر پیش * بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی * سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم * ز غیبت مدد میرسد دمبدم

در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت * مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی * بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند * منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری * وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر * تهیدست را دل پرا گنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود * دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست * غنیمت شمر پنج روزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی * بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت * لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار * تو باری دمی چند فرصت شمار

غنیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر * که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن * چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم * بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود * که هر روزی از وی شب قدر بود
شکسته قدح گر ببندند چست * نیارد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست * طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن * چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک * چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو * نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز * تو بیدست و پا از نشستن بخیز

در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل * که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نه بینی درخت * که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز * ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نه بست * که نومید گردد بر آورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز * بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست * که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود * که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار * بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم * بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز * نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو مارا بدنیا تو کردی عزیز * بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس * عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن * بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم * ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی * جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس * دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ * سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سرافرازدم * تو بر دار تا کس نیندازدم

حالات شیخ فریدالدین عطّار

ابو حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم ملقب بفریدالدین و مشهور بعطّار از عرفای نامي و شعرای گرامي بوده است - متقدّمین او را اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت دانند - دولتشاه در تذکرهٔ خود مي نویسد که شیخ فریدالدین عطّار در نیشاپور در سنهٔ ۵۱۳ هجري بدنیا آمد - واقعاتی که در بعضی کتب منباب حالات او ذکر میکنند خیلي شبیه بافسانه و حکایت مي باشد - بالجمله از کلماتش بطور یقین مستفاد میشود که او مردي بود طبیب و مطب معتبري داشت گاهي روزانه پانصد مریض را تداوي مي نمود - و از جهت اینکه خود دوا میداد بعطّار موسوم گشت - زیرا که عطّار در ایران کسی را گویند که مربوط بفروش و ساختن ادویه باشد *

چونکه عطّار از اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا سفرهای زیاد نموده و در ممالک ری و مصر و دمشق و کوفه و مکه و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت اقامت در شهر نیشاپور ورزیده - عطّار هیچگاه زبان در مدح کسی از ملوک نگشود - در کتاب اشتر نامهٔ خود مي نویسد که شبی خاتم النبیّین را بخواب دیده که آنحضرت آب دهان مبارک را بدهانش انداختند و آنچه علم و دانش یافت از اثر آن بوده است - اغلب کتب که تالیف و تصنیف کرده در مقدمهٔ کتاب مظهر العجایب ذکر آنها را میکند - تقریباً سی کتاب نوشته منجمله آنها منطق الطیر - الهي نامه - تذکرة الاولیا - اسرار نامه میباشد -

*ارباب تذکره در تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطّار اختلاف زیاد کرده‌اند قاضي نورالله شوشتري سال وفاتش را ۵۸۹ هجري مینگارد - دولتشاه و تقي کاشي ۶۱۹ هجري مینویسند - جامي در نفحات ۶۲۷ معین میکند *

شیخ فریدالدین عطّار در آخر عمر از صحبت اهل ظاهر و قیل و قال ملول آمده گوشهٔ انزوا گزیده از مردم دنیا کناره گرفت *

انتخاب از پند نامهٔ فریدالدین عطّار

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

بعد ازین گوئیم نعت مصطفا * آنکه عالم یافت از نورش صفا
سیّد الکونین ختم المرسلین * آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او * انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین * مسجد او شد همه روی زمین
صد هزاران رحمت جان آفرین * بر وي و بر آل پاک طاهرین
آن رسول حق که خیرالناس بود * عمّ پاکش حمزه و عبّاس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام * بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیان فوائد خاموشي

ای برادر گر تو هستي حق طلب * جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داري ز حیّ لایموت * بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن * گر نجاتي بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود * دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشي بود * پیشهٔ جاهل فراموشي بود
خامشي از کذب و غیبت واجب است * ابله است آنکو به گفتن راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگو * قول خود را از برای دق مگو
هر که در بند عمارت مي شود * هر چه دارد جمله غارت مي شود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن * گر چه گفتارش بود دُرِّ عدن
آنکه سعي اندر فصاحت مي کند * چهرهٔ دل را جراحت مي کند
رو زبان را در دهان محبوس دار * وز خلائق خویش را مایوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود * روح او را قوتي پیــدا شود

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر با خطر * تا تواني باش زینها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان * رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود * با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار * گر چه بیني ظاهرش نقش و نگار
مي نماید خوب و زیبا در نظر * لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است * باشد از وي دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد * چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراست است * در دو روزی شوي دیگر خواست است
لب به پیش شوي خندان میکند * پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بخواهي ای عزیز * مي توانش یافتن در چار چیز
ایمني و نعمت اندر خاندان * تندرستي و فراغت بعد ازان
چونکه با نعمت اماني باشدت * عافیت را زو نشاني باشدت
با دل فارغ چو باشي تندرست * دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا تواني کام نفس * تا نیفتي ای پسر در دام نفس
زیــر پا آور هوای نفس را * کم بدو ده بهرههای نفس را
نفس و شیطان مي برند از ره ترا * تا بیندازند اندر چه ترا

نفس را سرکوب و دائم خوار دار * تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش می کند * در گنه کردن دلیرش می کند
حلق خود را دور دار از هر مزه * تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز * همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی * پر مخور آخر بهائم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا به روز * بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست * خفتگان را بهره از انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت و خیز * گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست * دامن ازوی گر تو بر چینی رواست
از چه دل بندی بدنیای دنی * چون نهٔ جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر * تا که گردد باطنت بدر منیر
طالب هر صورت زیبا مباش * در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو * زندگی می بایدت در زنده شو
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن * شربتی از نا مرادی نوش کن
اینکه در بر میکنی پشمینه را * پاک ساز از کینه اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت * رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی * ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش * زیر پهلو جامه خوبت گو مباش
همچو صوفی در لباس صوف باش * در صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود * ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود دنیا سود نیست * هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز * چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجر خاموشي و شمشيـــر جوع * نيـــزهٔ تنهـــائي و ترک هجوع
هر که را نبـود مرتّب اين سلاح * نفس او هرگز نيـــايد با صلاح
چونکه دل بي ياد اللّهــت بود * ديو ملعون يار و همراهت بود
اهل دنيا را چو زر سيم آيدش * لقمهاي چرب و شيرين بايدش
هر که او در بند سيم و زر بود * در عقوبت عاقبت مضطر بود
آن که بهـر آخرت کارش بود * از خدا تشريف بسيـــارش بود
مال دنيـا خاکساران را دهند * آخرت پرهيـــزگاران را دهـــند
هست شيطان اي برادر دشمنت * غلّ آتش خواهد اندر گردنت
مدبـــري کو رو بدنيـا آورد * بهره کي از عالم عقبـــي برد
اي پسر با ياد حق مشغول باش * وز خلائق دور همچون غول باش

در بیان دریافتن حقیقت نفس امّاره

چون شتر مرغی شناس این نفس را * نی کشد بار و نه پرّد بر هوا
گر بپر گوئیش گوید اشترم * ور نهي بارش بگوید طائرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است * لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستي کند * لیک اندر معصیت چستي کند
نفس را آن به که در زندان کني * هر چه فرماید خلاف آن کني
کام نفس بد بر آوردن خطاست * زانکه دشمن را بپروردن خطاست
نیست درمانش بجز جوع و عطش * تا که سازي رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی و بارکش * بار طاعت بر در جبّار کش
بار ایزد را بجان باید کشید * ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که گردن مي کشد زین بارها * باشد از نفرین برد انبارها
هر که بارش را تحمّل مي کند * در جهان جانش تجمّل مي کند
کردهٔ بار امانت را قبول * از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اوّل خود فضولی کردهٔ * وان فضولي از جهولي کردهٔ
جنبشی کن ای پسر غافل مباش * چون بلی گفتي به تن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود * حاصلش گمراهي و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش * وز همه کار جهان آزاد باش
راه پر خوفست و دزدان در کمین * رهبري بر تا نماني بر زمین
منزلت دور است و بارت بس گران * کوششی کن پس ممان از دیگران
هر که در ره از گران باران بود * هر دمش از دیدهٔ خون باران بود
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون * کز پی آن گشتهٔ خوار و زبون

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر * تا نریزد آبرویت در نظر
اولاً کم گوی با مردم دروغ * زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران * آبروی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هر که را نبود ادب * گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخوی * کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با کهتران کمتر ستیز * وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو می بایدت * دائما خلق نکو می بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند * ز آبروی خویش بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی * تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور * تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو * ای برادر هیچکس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین * از حسد در روزگار کس مبین

در بیان صفت زندگانی

ناخوشی در زندگانی ای ولید * مرد را از خوی بد گردد پدید
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار * گوش دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یکدل بود * جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار * هست مهمان از عطای کردگار
هرکرا جبار دارد دشمنش * باز دارد میهمان از مسکنش
ای برادر دار مهمان را عزیز * تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو * حق گشاید بابهٔ جنت را برو

هرکرا شد طبع از مهمان ملول * از وی آزرده خدا و هم رسول

بندهٔ کو خدمت مهمان کند * خویش را شایستهٔ رحمان کند

هرکه مهمان را بروی تازه دید * از خدا انصاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان * تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان را ای پسر اعزاز کن * گر بود کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهای کریم * هرکه زو پنهان شود باشد لئیم

معرفت داری گره بر زر مبند * چون رسد مهمان برویش در مبند

هرکه مهمان را گرامی می کند * کوششی در نیکنامی می کند

هر که ثوبی با تن عوری دهد * در دو عالم ایزدش نوری دهد

گر بر آری حاجت محتاج را * بر سر اقبال یابی تاج را

هرکرا باشد بدولت بخت یار * خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل * کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا * می شود نان سخی نور و صفا

تا نخوانندت بخوان کس مرو * در پی مردار چون کرگس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار * سقف ویران را تو بر استون مدار

گرکنی خیری تو آن از خود مبین * هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان انتباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس * زانکه نبود جز خدا فریاد رس

از خدای خویشتن غافل مباش * غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان در وی مخند * چشم عبرت برگشا و لب بهبند

همچو مور از حرص هر سوئی مرو * پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نهٔ بازی مکن * کار با شیطان بانبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده * عمر بر باد از تبه کاری مده

دشمنی داري ازو ایمن مباش * زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز * خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر * عمر خود را سر بسر بر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن * نفس بد را از لگد پامال کن
تا نعوزي سازگاري پیشه کن * از عذاب و قهر حق اندیشه کن
آتشی در پیش داري اي فقیر * هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بارت بس گران * نگذرد بارت بسعي دیگران
داري اندر پیش روز رستخیز * از خدایت نیست امکان گریز
اي پسر راه شریعت پیش گیر * زود تر ترک هواي خویش گیر
گردن از حکم خدایت بر متاب * تا نماني روز محشر در عذاب
تا دهندت جاي در دار السلام * با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داري درون خسته را * باز یابي جنت در بسته را
هرکه آرد این نصیحت را بجاي * در دو عالم راحتش بخشد خداي
یا آلهي رحم کن بر ما همه * عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی * نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخواني ور براني بنده ایم * هر چه حکم تست زان خرسنده ایم
رحمت حق باد بر جان کسی * کین نصایح را بخواند او بسی
آنکه نبود مر ورا فعل نکو * مرده میدانش که نبود زنده او
هرکه گوید عیب تو اندر حضور * مي نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هرکس که باشد رهنماي * شکر او مي باید آوردن بجاي
مر خردمندان عالم را شناس * خلق نیکو شرم نیکو تر لباس
حال خود را از در کس پنهان مدار * از طبیب حاذق و از یار غار
تا صواب کار بیني سر بسر * بر مراد خود مکن کار اي پسر
تا تواني با زنان صحبت مجوي * راز خود را نیز با ایشان مگوي

آنچه اندر شرع باشد نا پسند * گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را کرد است حق بر تو حرام * دور دار از خود که باشي نیک نام

چونکه روزي بر تو بگشاید خدای * دل گشاده دار و تنگي کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی * تا بود نام تو در عالم سخي

پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس * چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غلّ و غش همیشه پاکدار * تا تواني کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش * دل بنه بر رحمت جبّار خویش

بهترین چیزی ترا خلق نکوست * خَلق خُلق نیک را دارند دوست

رو فرو تر باش دائم ای خلف * کین بود آرایش اهل سلف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر * گرچه آزاد است او را بنده گیر

گر تو بیني ناکسی را دستگاه * حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر * ور بمیري هم مپرس از وی خبر

در بیان زندگاني خوش

در جهان شش چیز مي آید بکار * اوّلا یار و طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان * باز مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گوئي و درست * به ز دنیا زانکه در وی نفع تست

آنچه ارزانست عالم در بهاش * عقل کامل دان تو زو دلشاد باش

دشمن حق را نباید داشت دوست * بازگشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمي باید نمود * زانکه نبود هیچ شخصی بی غدود

از خدا خواه آنچه خواهي ای پسر * نیست در دست خلائق خیر و شر

بندگان را نیست ناصر جز اله * یاری از حق خواه و از غیرش مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی * بی گمان ترسند از وی هر کسی

از بدي گفتن زبان را هر که بست * کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان فرو خوردن خشم

لذّت عمـــرت اگر باید بدهـر * باش دائم پر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست * گر بخوی مردمان سازي رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن * یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضـا * هر چه مي آید بدان میده رضا

سوانح عمري شيخ علي حزين

شيخ محمد علي حزين اصفهاني در سنهٔ ۱۱۰۳ هجري مطابق سنهٔ ۱۶۹۲ ميلادی متولّد شد - اسم پدرش شيخ ابو طالب گيلاني بود - مصنّف كتابهاى زياد در نظم و نثر بوده و ياد داشتهاى او كه در سنهٔ ۱۷۴۱ ميلادی نوشته شده مملو از حالات خصوصی خود و قصّهٔ تاريخي و تفصيل مسافرتهايش و اطلاع از چگونگی و وضع زندگاني اهالی است و نظريات خود را نسبت بديگران اظهار نموده - فلسفه و حكمت نزد يكی از شاگردهای حسين خوانسارى آموخت - او منطق و علم كلام را هم ميدانست - خيلی متّقي و پرهيزگار بود - در سنهٔ ۱۱۴۲ هجری مطابق سنه ۱۷۳۰ ميلادی به مكّهٔ معظّمه مشرف شد و ديگر به ايران مراجعت نكرد از ترس عقاب نادرشاه بهندرستان پناه برده در آنجا مسكن كرد - ميگويند وقتيكه نادر شاه بهندرستان يورش برد او در دهلي بود در اواخر عمر از دهلي بارادهٔ سكون دائمي به بنارس آمده چنانچه ازين شعرش ظاهر ميشود -

از بنارس نروم معبد عام است اينجا
هر برهمن پسری لچهمن و رام است اينجا

بنا بقول سر وليم اوسلی در سنّ هفتاد و هفت سالگی در بنارس سنهٔ ۱۱۸۰ هجري مطابق سنهٔ ۱۷۷۹ ميلادی وفات يافت و اين شعر بر لوح مزار او نوشته شده است -

زبان دان محبت بوده ام ديگر نميدانم
همين دانم كه گوش از دوست آوازی شنيد اينجا
حزين از پای ره پيما بسا سر گشتگي ديدم
سر شوريده بر بالين آسايش رسيد اينجا

گفته ميشود كه قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود و تمام اهالی آن بلاد چه از مسلمان و چه از هندو او را دوست ميداشتند *

---

(1) Sir William Ously.

انتخاب از کلّیات حزین

در بیان پردهٔ سازي نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجاز بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس * زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست * چه گویم که یارای گفتار نیست
ندارد فروغی ز خود مشت گل * مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید از دست جود * عدم پیکران را چه یارای بود
نه بخشی اگر گمرهان را سراغ * نیفروزد از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست * نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابد مدّ احسان تست * بخوان کرم دل نمکدان تست
تو کردی زبان مرا یاوری * که زد از سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه‌ام * زدی غازه بر چهرهٔ نامه‌ام
ندانستم کیستم چیستم * توئی عین هستی و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد * مگر دست دعوی بمعنی رسد
حزین از می بیخودی جام کش * زبان مست دعویست در کام کش
چو از خویش و بیگانه تنها شوی * قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده‌ها فرش در راه کیست * جبین‌ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری * که بخشید عزّت به پیغمبری

فروزندهٔ بدر عرفان که شد * فزایندهٔ قدر انسان که شد

بنوع بشر سرفرازی که داد * کف خاک را بی نیازی که داد

ز فیض که این مشت گل جان گرفت * فروغ از که رخسار ایمان گرفت

که پا بر سر ماه و خورشید زد * که بر سیم و زر سکّهٔ جاوید زد

زمین مسکن آسمان آستان * فروغ زمن قبلهٔ راستان

خدا را بوده در نیابت امین * کفی حجة الله فی العالمین

محمّد سرافراز خیل رسل * امان البرایا دلیل السّبل

عیان کرده پوشیده اسرار را * ز رخ پرده بر داشت انوار را

شد از مهر ختم نبوّت عیان * که بعد از عیان نیست جای بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی * به بین پایه‌اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست * به میلاد او قصر کسری شکست

سپاس و سلامی سزاوار او * برو باد بر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه * بیاران روشن روانش همه

عرق ریز شرمست کلک حزین * بضاعت نداری خموشی گزین

تهیدست حیران چه سامان دهد * درین عرصه یکران که جولان دهد

درودی سزایش نداری بیاد * زمین ادب بایدت بوسه داد

تذکرهٔ این حدیث مصطفی که الدّال علی الخیر کفاعله

سرم بوده در جیب فکرت شبی • بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن • بجوشید ازان نام خونم بتن
شدم مست و در لذّت افتاد هوش • چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگي • براحت مبدّل شد آزردگي
مرا ذوقی افزود از نام دوست • که آرام جانهای قدسي ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان • بکن شرمي از نطق تسبیح خوان
خموشي بهر وقت نبود نکو • تو هم داری آخر زبانی بگو
چو گفتار او کار فرما شدم • بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت • ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر • کزان هر دو حاصل شود سود خیر
یکی آنکه مردم نصیحت کني • براه خدا خلق دعوت کني
دگر آنکه خلق از نکو کاریت • کنند اقتضالي بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت • که دیدارش آرد براه بهشت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت • که دادي بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاري ز خواهندگان • دریغ آمدت قرص نانی ازان
ندادي پشیزی بمزدور خویش • نه بردی توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندي بکس • نهادي ز بر ناقه بستي جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل بند • کنون میگذاري که مردم برند

عجب دارم از کار و بار تو من * جدا کرده حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال * که حسرت تو بردي و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخي یکی داد پند * که با رشته انبان جو را به بند
که حالي برایند موران خاک * نمایند انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی * کز اینگونه ناسفته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را * چه بندی ره روزي مور را
جوانمردي آموز ای تنگدل * جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داري دریغ * نداري مگر شرم از ابر و میغ
نداني باین حرص و بخل قوي * که فردا تو خود رزق موران شوي
مکن نخل انصاف از بیخ و بن * اگر خدمتي میتواني بکن

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکیني و ترک خودي و خود بیني

اگر بنده را سر بلندي رسد * ز مسکیني و مستمندي رسد
ز خود بیني ابلیس مردود شد * کف خاک افتاده مسجود شد
نه بیني که چون دانه افتد بخاک * بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگي سر فرازش کنند * بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد * بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستي ز فنا بخردي * خداوند گردي ز ترک خودي
مجاهد اگر نفس امّاره کشت * کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دري * خدارس شوي چون ز خود بگذري
فزوني چو خواهي کم خویش گیر * ره اینست اگر سالکی پیش گیر

صفیر خامهٔ بلند صریر بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان * نشاید نمودن ز فرماندهان

نماینده راه خیر و سلوک * ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق * نکوخواه خلق است پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش * فقیرانه بنشین و بگشای گوش

باندرز من گوش بگشا دمی * که بهتر دمی زنده از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو * کنم گوهر آویزهٔ گوش تو

بهر جا نهی پا درین خاکدان * بود فرق فرماندهان جهان

تنِ سرورانِ لطافت سرشت * براه تو امروز خاکست و خشت

بیفشان باین بی بقا دست رد * فلک بخشد امروز و فردا برد

بنکبت سرا بستهٔ دل چرا * فرو رفتهٔ زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان * ولی مرگ میگیردت ناگهان

بدنیا ترا تیز دندان آز * اجل در قفایت دهان کرده باز

چه بندی میان را بزرّین کمر * که بستن ضرور است رخت سفر

پیِ این سفر برگ و سازی بیار * سرشکی بیاز و نیازی بیار

چه میپرسی از گنج داران حساب * حساب خدا را چه گوئی جواب

شبِ عمر رفت و چنان خفتهٔ * ندیدی مگر خواب آشفتهٔ

تو دانی دگر ما صلائی زدیم * گرانخواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپد * زمین میطپد آسمان میطپد

سعادت کسی را کند رهبری * که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق * سفر کردهٔ چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار * که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت * بجز قلع دیگر علاجی نداشت
بپاسود مسکین ز درد آنزمان * که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصّه آنروز فرّخ چو چاشت * دهان برد چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کوی این حدیث * که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه * که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید * شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت * مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور * بجامست پاداش انصاف و جور

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز * انعام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزایم * دریاب چه شد که ناسزایم
پروردهٔ تست خار و سنبل * خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست * دی از تو و هم بهار از تست
بیقدری ذرّه نیست نومید * از پرتو التفات خورشید
گر عزّت گل گیا ندارد * پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست * با قطره کرا مجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم * تا چیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار * بد را که بود دگر خریدار

پیدا ز عدم جهان کنی تو * هر چیز که خواهی آن کنی تو
سر چشمهٔ هستی از تو جاریست * امر تو بکائنات ساریست
از درگه رحمتِ کریمان * خالی نرود کفِ لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد * عمری بطمع نشسته باشد
غیشر از در تو دری ندارم * دریاب که دیگری ندارم
دانم بودت زیاده افضال * با پیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده پرور * استاده گدای پیر بر در
نیروی فغان و زاریش نیست * یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن * رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب حزین بینوا را * محروم مکن کمین گدا را

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکو کاران

شنیدستم از راوی باستان * که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر * که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال * که میگشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش * ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکاور کشید از نورد * پی آزمونِ جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال * ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را * که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خهی حرص و آز * که طی کردهٔ راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل * فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان * بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بنده فرمان آز و اَمَل * که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت زار جهان * نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کار بند * بکاریم تا دیگران بر خورند

جهاندار گفتش زه ای زنده پیر * مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش * ببخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند * بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال * ثمر یافتم دراست بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار * کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید وچون گل شگفت * در چندان زرش داد و پدرود گفت

حزین از دل و دست فرسوده کار * مکافات نیکان چه داری بیار

سوانح عمري امير خسرو دهلوي

امير خسرو دهلوي پسر امير محمود سيف الدين تركي در پتيالی سنهٔ ۱۲۵۳ ميلادي تولّد يافت - وقتيكه پدرش بهندوستان آمد آنجا را مسكن خود قرار داده بود - امير خسرو دهلوي يكي از شعراي مشهور هندوستان بوده و ميگويند كه او نود و نه منظومه دارد - و رئيس روحاني او نظام الدين اوليا بود و نزد او تصوّف ياد گرفت - و در دربار بسيار از سلاطين هندوستان خدمت كرد و در تصنيفات خود ذكر سلطنت آنها را نموده است - در كتابهاي منظومش "نه سپهر" و "مطلع الانوار" و "ديوان" در هندوستان به نظر عظمت مينگرند و در اين كتابها ذكر تصوّف و علم كلام و عشق ربّاني نموده - كتاب "خمسه" كه تقليد از نظامي كرده خيلي مرغوب است - در سنهٔ ۷۲۵ هجري مطابق سنهٔ ۱۳۲۵ ميلادي وفات يافت *

شرح حال امیـــر خســرو دهلوي

امیر خسرو فرزند امیـــر محمود سیف الدین در سال ۶۵۰ هجري مطابق ۱۲۵۲ میلادي در قصبه پتیالی واقع در نزدیکی شهـر آگره متولد گردیده اصلش از دیار کش ترکستان که آنرا قبةالخضراء هم میگویند بوده است پدرش امیر محمود در زمان فتنهٔ چنگیـز خانی از آن دیار گریخته بهندرستان آمد و در دهلی متوطن گشت بعد از ان ملازمت سلطان غیاث الدین بلبن را پذیرفته و بمناصب بلند رسید تا عاقبت که در یکی از جنگهای با کفار شربت شهادت چشید - بعد از وفات پدر امیر خسرو جانشین وی شده بامارت و بزرگي رسید و مراتب عالي در دربار سلطان غیاث الدین بلبن یافت و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشش بسیار نمود تا بدرجهٔ بلنـد عزّت نائل گردید آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشتغال دنیوي کرد و در خدمت حضرت شیخ نظام الدین اولیا که یکی از مشایخ کامل هند و مرید و خویش شیخ العارف شیخ فرید الدین شکر گنج است بسیر سلـوک مشغول گردیده و هرچه از مال و اسباب دنیوي که داشت در قدم شیخ نثار کرد میگویند بارها حضرت نظام الاولیا گفتی روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند -

امیر خسرو بدواً بخدمت مولانا سعد الدین مشغـول تحصیل علم و خطّاطي شده ضمناً گاه گاهی شعري هم میگفت تا آنکه بخدمت خواجه

عزیز الدین رسیده شاعری را بپایهٔ تکمیل رسانید در سرودن اشعار استادي کامل گشت و مهارتي بسزا یافت در گفتن شعر کمتر کسی بپایه و مایهٔ او رسیده اند هر فردي از شعرش گوهر کان ایقان و هر مصرعی دُرّ دریای عرفان است عشقبازي حقایق را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عروس حقایق عشق باخته جراحات عاشقانرا اشعار ملیح او نمک پاش است و دلهاي خستگان از زمزمهٔ خسرواني او در خراش القصّه معاني خاص و نازکهاي امیر خسرو و سخنان پر شور عاشقانهٔ او آتش در نهاد آدمي میزند در توحید باري تعالی از همین یک بیت که میفرماید :

قطرهٔ آبي نخورد ماکیان * تا نکند روي سوي آسمان

میشود فهمید که تا چه اندازه نازک خیالی بخرج داده است - راجع بمعراج حضرت رسول صلی الله علیه و اله که میگوید :

بر آن آئینه دل راجبست آه * که در معراج او شک را دهد راه

ازین شعر مقدار علم و فضل و قادر الکلامي او ثابت میشود -

امیر خسرو اشعار خود را بچهار قسم منقسم ساخته و هر قسمتي را باسمي موسوم گردانیده باین قرار -

۱ — تحفة الصغر - اشعار ایّام شباب -

۲ — وسط الحیاة - اشعار آغاز سلوک و حدّ کهولت -

۳ — غرة الکمال - اشعار ایّام تکمیل و اوّل روزگار شیوخیت -

۴ — بقیة النقیة - اشعار ایّام نهایت فقر و پیری -

که هر قسمتی از آنها جای بسیار دقّت و توجّه میباشد و اگر کسی به نظر حقیقت در آنها بنگرد حقیقتاً شیفتهٔ کلام و فریفتهٔ مقام او در سخنوری خواهد گردید -

امیر خسرو علاوه از سرودن اشعار فارسي که مهارتي تمام داشت در گفتن اشعار هندي نیز استادي کامل بوده چنانچه خودش مخترع و موجد بعضی از اصناف شعر مانند دو سخنی و انمل و امثالهم که هیچکدام در زبان فارسي سابقهٔ ندارد و مخصوص زبان هندي است بوده اگر درین مختصر نصاب گنجایش همهٔ آنها را داشت درج میکردیم اما برای نمونه فقط دو سخنی ای که بفارسي و هندي (اردو) مخلوط است اکتفا میکنیم و آن اینست -

سوداگر را[۱] چه[۲] میباید[۳] - برہمن کو کیا چاهئے[۴] — دوکان[۵]

تشنه را چه میباید - ملاپ[۶] کو کیا چاهئے — چاه[۷]

شکار بچه میباید کرد - قوت مغز کو کیا چاهئے — بادام[۸]

امیر خسرو گذشته از فضایل صوري و معنوي در علم موسیقي نیز استاد عصر خود محسوب میشده و درین فن بقدری ماهر بوده که کمتر کسی در آنزمان بپایهٔ او میرسیده اند حتّی او را موجد بعضی از مقامات موسیقي هندي میدانند چنانچه از فحوای کلام خودش که وقتی با مطربی بحث کرده ثابت میشود - میگویند روزی مطربی با وی گفت که علم موسیقي از جمله علوم ریاضت است و بشرف از علم شعر و شاعري افضل است امیر خسرو در جواب او این قطعه را گفته :

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن
علم موسیقي ز علم شعر نیکو تر بود
زانکه آن علمیست کز دقّت نیاید در قلم
لیک این علمیست کاندر کاغذ و دفتر بود

---

(۱) گو (۲) را (۳) چه (۴) میباید یا میخواهد (۵) دوکان درگوش (٦) صلح (۷) چاه آب و صحبت (۸) بادام و با دام یعنی تله -

پاسخش گفتم که من در هر در معنی کاملم

هر در را سنجیده بر وزنی که آن در خور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام

کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست

نی بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود

ور کند مطرب بسی هوهو و هاها در سرود

چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش

نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفت و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر پیدا کرده‌اند امّا خسرو را نسبت بشیخ سعدی اعتقادی زیاد از تصوّر بوده چنانچه درین بیت اعتقاد خود را بیان میکند :

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت * شیره از خمخانهٔ مستی که در شیراز بود

و هم در جای دیگر این مصرع را میگوید :

جلد سخنم دارد شیرازه سعدی را

امیر خسرو از مثنویات و دیوان قصاید و غزلیات و خمسه وغیره وغیره از چهار صد هزار بیشتر و از پانصد هزار کمتر بیت گفته است تصانیف او قران السعدین - مناقب هند - تاریخ دهلی - نه سپهر - خزائن الفتوح - قانون استیفا و خمسهٔ که در مقابل خمسهٔ نظامی به نظم آورده درهمه جا معروف و به نظر عظمت مینگرند و میگویند و بسیاری از اشعار و قصاید خود را که در مدح امرا و ملوک بوده از دیوان خود محو ساخت *

امیر خسرو گذشته از علم و فضل طبع ظریفی هم داشته چنانچه روزی با چند نفر از دوستان در بازار میگذشتند حلاّجی را دیدند که مشغول پنبه زدن است یکی از آنها گفت گویا تمام حلاّجان طریقهٔ پنبه زدن را از یک استاد آموخته اند چرا که تماماً بیک شیوه و یک آهنگ این کار را انجام میرسانند دیگری گفت استاد قدرت همه را یک طرز و روش آموخته امیر خسرو تصدیق این مطلب را کرده آواز کمان حلاّجی را این گونه تشریح کرد -

در پی جانان جانم رفت - جانم رفت - جانم رفت - رفت - رفت - جانم رفت - اینهم رفت و آنهم رفت - آنهم رفت - اینهم - آنهم آنهم - آنهم رفت اینهم - رفتن - رفتن - رفتن ده - ده ده رفتن ده - رف رف - رفتن ده - رفتن ده *

و هم گویند که در منزل سلطان جی نامی که یکی از بزرگان آن عصر بوده و امیر خسرو نیز او را بسیار حرمت میداشته سیاّحی وارد شد بعد از صرف شام از سیاحت خود گفتگو میکرد و خسرو هم در آن مجلس حضور داشت هرچه خواستند سیاّح مذکور قطع گفتگو کند تا همگی رفته بخوابند ممکن نشد تا آنکه طبل نصف شب را زدند همینکه بانگ طبل بلند شد سلطان جی از خسرو پرسید این بانگ چیست گفت طبل نصف شب است که میزنند باز سوال کرد که این آواز چه میگوید خسرو جواب داد که میگوید :

نان که خوردی خانه برو - نان که خوردی خانه برو - خانه برو - خانه برو نان که خوردی خانه برو - نه که بدست تو کردم خانه گرو - خانه برو - خانه برو

از واردات خسروی زیاد ازین در این نصاب گنجایش ندارد چه دریا در کوزه نگنجد امّا امیر خسرو زندگانی زیاد یافت در زمن سلطنت سلطان غیاث الدین تغلق در ماه ذیقعده ۷۲۵ هجری مطابق ۱۳۲۵ میلادی این دار فانی را وداع گفته بعالم باقی شتافت و جسد عنصری او در مقبرهٔ حضرت

نظام الدین اولیا قدس سرہ مدفون گشت و شعر ذیل را ملا شهاب معمائی در تاریخ وفات او گفته - و بر لوح مزارش نقش است :

شد " عدیم المثل " یک تاریخ او * و آن دگر شد " طوطی شکر مقال "

انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوي

قصیـــده

ای ز خیال ما برون در تو خیال کي رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کي رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزّت ترا گرد زوال کي رسد

کنگر کبـریای تو هست فـراز لامکان
طایر ما دران هوا بي پر و بال کي رسد

بر در بي نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بمـاند بر گـذر تا بزلال کي رسد

هست بتخانگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب
لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کي رسد

زان چمني که بلبلش روح قدس نمي سزد
گلخنیان خاک را بوی وصال کي رسد

توسن چابکان سبک عرصهٔ کوی نیکوان
آنکه فتاد مرکبش برسر حال کي رسد

ایضــاً

زهي روشن ز رویت چشم بینش * وجـودت کیمیـای آفرینـش
مبـارک نامهٔ قرآن تو داري * که مرغ نامهٔ شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت * نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آن که باشد * کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چست * که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزه در افتد * ملائک چون مگس در انگبینش

دقایق ریخته خسرو ز نعتت * پس از آب خضر کرده عجینش

ایضاً

زبان که بر در معنی کلید گفتار ست

ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندار ست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس

چو بر خرد همه درهای راز مسمارست

لوامع صفتش هست چشم پرش عقول

چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را

زهی کمال حماقت ره این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش بپیش کلک حکیم

زمرّدیست که در پیش دیدهٔ مارست

از این چه سود و زیان در کمال حکمت او

که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون

که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیات خویش

که ثابت این ز چه شد و ان چه شد که سیارست

منجّمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک

ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

بکنه حق نرسد عارف ار چه دانده است

بر آسمان نپرد جعفر ار چه طیّارست

به ار عنان ادب در کشم درین میدان

که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند

که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علّتش گوید

چو آفتاب که علّت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید

کسی که مضطر و عاجز بود نه دادارست

ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست

بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست

بهر صحیفهٔ برگ است نور حکمت او

نوشته چون لقب شه بروی دینارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس

که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست

خوشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی

که از عنایت و توفیق در وی اثمارست

ایضاً

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست

در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست

بهر چه با غازیان پا برکاب آرد
آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست

خاک رهِ عاشقان سرمهٔ چشم است لیک
چون کفم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی
زانکه بدام بهشت زحمت خاشاک نیست

آنچه مقدّر شده است چون نشود بیش و کم
گر برسد خرّمیم ور نرسد باک نیست

حرص بغاکت کشد شارع دین گیر از آنکه
بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علّم آدم خطی از رقم دولتش
گفت نبیاً طراز بر علم دولتش

ایضاً

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود
همیشه کوشش او در صلاح کار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود
وگر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود

بروح زی نه بتن تا همیشه مانی از آنکه
بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

بملک دل نشد ایمن که او گران جانست
سزای جل نشد استر که بردبار بود

سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی
درو ثقیل تر از کوهٔ کوهسار بود

هوا بزیر قدم کن اگر همي خواهي
بپارگاه فرشته رشانت بار بود

تو خود فرشته شو امّا ز خویش نتوان شد
جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته میشود و جبرئیل روحاني
کسی که در پناه غوث روزگار بود

نظام دین که ز نیرو‌ش اهل دین پیوست
ز حادثات سماوي بزینهار بود

شود خراب بسیطِ زمین ز خیل فتن
اگر نه در پناهِ این بزرگوار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم
بساط آتش سوزانش لالعزار بود

کلاه دار قبا پوش نیز هست بسی
که ذرّه ذرّه دلش همچو کوکنار بود

بخاک پاک که بینم ورای عرش او را
که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

قصیده

مرد همه جا به سرِ کار به * شخص معطّل خجل و خوار به

بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست * کاهلِ بیکار به بیکار به

زان تن کاهل که گل نازکست * خار کش سوخته صد بار به

کار بزرگیست که خوانند علم * بی عمل آن کار مپندار به

علم که از بهر فریب خرانست * کون خر از عالم غدّار به

و آنکه جوانیش بز پیری به است * خلوتش از صحبت اغیار به

آنکه کند نقد آلهي طلب * اژدر گنج است تهِ غار به
عرق فقیر از بهرا سر کشد * از رگ او رشتهٔ زنار به
درن که بود باد سری در سرش * بر سر او خاک بانبار به
طاعت اگر از پی مال و زر است * کاسه که خالیست نگونسار به
فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه * حرص کم از طاعت بسیار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب * بسته لب از ماندن ناهار به
چون خورش تن همه بیماریست * فاقه علاجِ دل بیمار به
هر سخنی در محل خود نکوست * زمزمهٔ مرغ بگلزار به
گرچه که خسرو سخنت گوهر ست * هم خمشیت از همه گفتار به
هست همان به که بگوئي بصدق * مغفرتِ ایزد غفّار به

ایضاً

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوي تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بر اینگونه
دمم درد و غمم سرد و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون تو لي از شکل و ناز و شوخي و خنده
برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

مشو زینسان ز جور و چشم و رعنائي و بد خولی

جگرخار و دل آزار و جفـــا کار و ستم گستر

مکن چندین بەبین آخر که و بیگاه و روز و شب

قضا بیشک زبان اندک بقا کوچک فنا بیمر

نماند کس بعمر و دولت و زور و شکوه آری

سر شاهان جم ِ دوران مه ِ ایوان شه ِ کشور

علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد

دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان داور

ایضـــاً

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود * بساط خاک ز دیبــا و پر نیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز * که لاله خسرو خط سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت * زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود

زلاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید * ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود

ز نوشدارو باران که ریخت ساقي ابر * علاج نرگس مخمـــور ناتوان فرمود

هرآنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت * بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

علای دنیي و دین آن شهی که عالم را * بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همّت او چون پرید بر گردون * قدر به کنگـــرهٔ عرش آشیان فرمود

خورد بمـــرتبه لاف عطاردی خسرو * فلـک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند * که کردگار ترا عمـــر جاودان فرمود

غزل

سر مست رود چو در گلستان * پامال کند جمـــال بستـــان

من ناله کنان ز غم همه شب * او خفته بنـــاز در شبستان

یارب که ازان خدای ناترس * انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من * یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه رفت * خوش باد همیشه وقت بستان

فریاد ز بلبلان بر آمد * مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد * بشگاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو * آخر نگهی بزیر دستان

قصیده

شتربانا دمی محمل میارای * رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل * دلم رفتست و بارش مانده بر جای

روان شد محمل و جانم بدنبال * جرس مینالد و من میکنم وای

ندیدم رو چو غالب شد ز چشمم * غبار بختیان باد پیمای

تو ای کت بر شتر آب حیاتست * بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانا که چشمم گشت تاریک * مه محمل نشین این پرده بگشای

دلم چون همره او شد بگویش * که جان هم میرسد تعجیل منمای

رسید آن کاروان خسرو بمنزل * تو ره می بین و رو بر خاک او سای

حالات مفتي سيد محمد عباس

مفتي سيد محمد عباس بن سيد محمد جعفر بن سيد نعمت الله جزايري يكى از مشاهير علماى وقت خود و صاحب تصانيف زياد است - ولادتش در سال ۱۲۲۴ هجري مطابق سال ۱۸۰۹ ميلادي روى داد - تعليمات ابتدائي را در نزد والد خود حاصل نمود و در همان اوان طفوليت با يكى از بستگان خود سفر عراق كرده آنجا در نزد فحول علماء مشغول تحصيل گشت و در سنّ هيجده سالگي فارغ التحصيل گرديد و از اقران خود گوى سبقت ربود چون در فقه و اصول يد طوالي پيدا كرد لقب مفتي يافت هنگاميكه مراجعت بهند كرد در اوايل امر مشغول بتدريس علم تفسير و كلام و حكمت گرديد و فتوى جاري مينمود علاوه بر علوم مذكوره طبع موزوني در گفتن اشعار عربي و فارسي نيز داشت وتخلص "سيد" اختيار نمود - تقريباً سيصد (۳۰۰) جلد كتاب در عربي و فارسي در علوم مختلفة تصنيف نمود و بعضي از كتب او در عراق وهندوستان جزو درس واقع گشت - برخي از تصانيف اين عالم متبحّر ازين قرار است :— روايح القرآن - شريعت غرّا - منابر اسلام - ظلّ ممدود - جواهر عبقريّة - اجناس الجنس - مثنوي آب زلال و مثنوي من و سلوي - مثنوي اخر الذكر خيلي در ايران وهند مقبول خاص وعام گرديد و در عرصة قليل چندين بار بطبع رسيد - اين علامّة عمدة قسمت عمر خود را در لكهنو صرف نموده و بسبب علم و فضلي كه داشت مورد توجّه واجد على شاه پادشاه اوده گرديد و خيلي تقرّب حاصل نمود - زمانيكه پادشاه اوده را بكلكته آورده در متّيا برج حبس نظر نمودند اين وجود محترم هم با پادشاه به كلكته آمد و تا مدت زماني در انجا بود بعد به لكهنو مراجعت كرده در سنة ۱۳۰۶ هجري مطابق سنة ۱۸۸۹ عيسوي اين دار فاني را پدرود نمود *

انتخاب از مثنوي مفتي سيد عباس شوشتري موسوم به من و سلوی

حالات عرفا وحسرت ديدار اهل صفا

يا الهي كو هوا داران تو * كو هوای كری بيماران تو
درست دارم عشق بازان ترا * خاک راهم يکهٔ تازان ترا
جان سپار درد مندان تو ام * خاک پای پای بندان تو ام
نام پاکت شمع محفلهای شان * ذکر تو ورد لب و دلهاي شان
گاه چون بلبل نواخوان تو اند * گاه مثل گل پريشان تو اند
گه عيان گويند پيغام ترا * گه نهان خوانند خود نام ترا
خامش و ذکر الهي مي کنند * در گدائي پادشاهي مي کنند
تشنگان وادي شوق تو اند * لب گزان از حسرت ذوق تو اند
گاه چون بلبل خروشان ميشوند * غنچه سان گاهی خموشان ميشوند
ای خدا بزم خداخواني کجاست * محفل مردان ربّاني کجاست
ای خدا ژوليده مويان تو کو * خاک و خون آلوده رويان تو کو
کو گريبان هاي چاک از عشق تو * سينه هاي دردناک از عشق تو
ای خوشا آنها که از غم رسته اند * در برو‌ی اهل عالم بسته اند
سيدا دامان درويشان بگير * رخت بر بند و ره ايشان بگير

حكايت حضرت آدم عليه السلام

هيچ داني بر سر آدم چه رفت * بر سر سر دفتر عالم چه رفت
چون بر آوردندش از خلد برين * کرد همراهیّ او روح الامين

گفت جای من کجا خواهد بدن * بر سرم دیگر چها خواهد شدن
جبرئیل از مسکنش آگاه کرد * چون زمین فهمید آدم آه کرد
گفت چندی میکنم آنجا مقام * یا همانجا میشود عمرم تمام
گفت این از علم من بیرون بود * مطّلع زین ایزد بیچون بود
گفت باز آنجا که باشد یار من * کیست آخر مونس و غمخوار من
در جوابش گفت جبریل امین * میشود یار تو شیطان لعین
آنکه از جنّت جدایت کرده است * آنکه در غم مبتلایت کرده است
چون شنید این حرف آدم شد خجل * پر شرر آهی کشید از سوز دل
جز دم سردش کسی همدم نبود * جز فغان کس بر سر آدم نبود
سیل خون از دیدهٔ تر ریختی * مشت مشت از خاک بر سر ریختی
یکطرف میگفت حوّا ای رفیق * گشته ام بی‌یار و تنها ای شفیق
اینطرف آدم جدا افتاده بود * ناودان چشم را بگشاده بود
کم کسی مانند آدم گریه کرد * تا به سیصد سال پیهم گریه کرد
از کمال شرم سر بالا نکرد * اینهمه مدّت نظر بالا نکرد
گفت آدم کردگارا سیدا * ای بدا حالم بدا حالم بدا
چون در آمد این سخن ازسوز درد * بحر الطاف الهی جوش کرد
از خطایش در گذشت و عفو کرد * از کرم عصیان او را محو کرد

در مذمت سؤال

تا توانی از کسی چیزی مخواه * با مرض میساز و دارولی مخواه
خاک ذلّت بر سرت بیزد سؤال * آبرویت بر زمین ریزد سؤال
چون تو پیش دوست بیمطلب روی * خیر مقدم مرحبائی بشنوی
مونس و پاکیزه خو می یابیش * بذله گوی و خنده رو می یابیش
میزند خوش باش از راه کرم * گرم جوشیها که بنشین بر سرم

در میان آمد چو پای مطلبی * می فتد در سینه اش تاب و تبی
گولیا هرگز ترا همدم نبود * در میان گاهی تعارف هم نبود
گفت مولانا امیر المؤمنین * پیشوای سالکان راه دین
سنگها از کوهها بتوان کشید * کی توان منّت ز این و آن کشید
گر رسد جانت بلب از ضیق حال * به که پیش کس بری دست سؤال

صبر و تسلیم در هنگام بلا

چیست دانی زندگی محنت کشی * شاد بودن در خوشی و نا خوشی
چون مصیبت رو نماید مرد را * لاجرم تسلیم باید مرد را
چیست حاصل گر گریبان پاره کرد * از رضا و صبر باید چاره کرد
در مصیبتهای دوران شاد باش * گر جهان زندان شود آزاد باش
کار این عالم همه هیچ است هیچ * شادی و ماتم همه هیچ است هیچ
هر گلی را گرچه خاری در پی است * هر خزانرا هم بهاری در پی است
ناتوان روزی توانا می شود * طفل نادان پیر دانا می شود
دار دنیا گلشن زندان بود * اهل دین را اینجهان زندان بود
رنج عقد مهر با جان تو بست * بر ندارد غم ز دامان تو دست
غم پی هر کار باید خوردنت * خون دل بسیار باید خوردنت

در مذمّت حسد

چیست میدانی حسد بنیاد کفر * میرود ایمان از ان بر باد کفر
وای بر بخت سیاه حاسدین * رفته است از دستشان دنیا و دین
در جهان از آتش غم سوختن * روز محشر در جهنّم سوختن
شد لعین ابلیس از تاثیر رشک * کشته شد هابیل از شمشیر رشک
رشک اخوان یوسف یعقوب را * کرد در چاه مصیبت مبتلا

کارحاسد جنگ با بخت خود است * با بدان خویست و با نیکان بد است
دور باش از جنگ کز رشک و حسد * بر خــود حاسد بلاها میرسد

در خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن شـــاه والا پایگاه * آنکه نعلینش بود خورشید و ماه
آنکه شمع شرع را افروختست * چشم بر فضلش جهاني دوختست
مسند او اطلس افلاک بود * خود و لیکن از تواضع خاک بود
غالبا بی فرش و سامان مي نشست * بر زمین مثل غلامان مي نشست
رفت مردي در حضور مصطفی * تحفـــۀ هم برد از راه صفـــا
خواست تا در کاسۀ بگذاردش * و آنگهي پیش پیمبـــر آردش
کاســـۀ در خانۀ والا نیـــافت * هر طرف رو کرد ظرف اصلا نیافت
گفت آن سرور نباید جستجو * بر زمیـــن بگذار اینجا ظرف کو
میخورم بر وضع کلّ بنـــدگان * مي نشینم هم بشکل بنـــدگان
گر چه در صورت نبودش حشمتي * داشت لیکن کبـــریائي رفعتي
داشت چون روشن دلی مانند شمع * خلق گردش بود چون پروانه شمع
اکمل عالم که احمد بوده است * منبع اخلاق بیحد بوده است

حکایت بیوه زن با حضرت امیر

شـــاه مردان پیشوای مؤمنان * قبلۀ حاجات مـــردان و زنان
پیـــر زالی بیـوۀ در راه دید * خسته بود و مشک آبی میکشید
گفت ای مسکین چه آمد بر سرت * چیست این زحمت کجا شد شوهرت
پیر زن چون مهربانیهاش دید * گفت و آهی دردناک از دل کشید
کشتۀ جور و جفـــای حیـــدرم * قتل شد در جنگ با او شوهـــرم
در میان ما و او حاکم خداست * روز عدل و داد ما روز جزاست

عاجزم در چاشتگاه و شام خویش * می برم آب از پی ایتام خویش

بر لبش چون رفت لفظ عدل و داد * لرزه بر اندام شیر حق فتاد

مشک بر دوش خود از احسان گرفت * راه سوی خانهٔ ایشان گرفت

رفت و روشن کرد آتش در اجاغ * بر رخش از شعله شد چون لاله داغ

چون شرر بالا شدی از مطبخش * شاه میگفت ای علی اینها بچش

فارغ از حال ارامل بودهٔ * از غم ایتام غافل بودهٔ

بعد ازان هر روزه رفتی پیش او * می نهادی مرهمی بر ریش او

نان و خرما میکشیدی بر کمر * از برای بچگان بی پدر

لقمه‌ها دادی و گفتی بر خورید * وز سر تقصیر حیدر بگذرید

سید از خاک ره دین رو متاب * خاکساری یاد گیر از بو تراب

ملاقات بمرگ و زبان حالش

شد دچارم مرگ در فصل وبا * گفتمش اهلاً و سهلاً مرحبا

ایکه از عمری هوا خواه توام * روز و شب صد چشم بر راه توام

رنجه‌ام زین عمر نالی ای اجل * ده حیات جاودانی ای اجل

دورم از تو میکشم آزارها * کن نگاهی با تو دارم کارها

در فراقت زندگانی کرده‌ام * باش یکدم میهمانی کرده‌ام

گر بسازی کار جان ناتوان * میکشم ای مرگ صد منّت بجان

گفت می بینم مشتاق منی * کولیا از شرّ و شورم ایمنی

تلخی طعم منت معلوم نیست * سختی جان کندنت معلوم نیست

نوجوانان را به بر کردم کفن * خاک کردم آرزوهای کهن

از پدر کردم جدا فرزند را * بیوه کردم نو عروسی چند را

پادشاهان را ز تخت افگنده‌ام * افسر شاهان ز سر برکنده ام

پنجه‌ها بازور مندان میکنم * پیل تنها را ز پا بر افگنم

رستم و روئین تن و بیژن کجا * زال کو بهرام کو بهمن کجا

کو سکندر شربت جامم چشید * رفت و در تاریکی قبر آرمید

برده‌ام دانا و نادانرا بخاک * داده‌ام جا دور زادانرا بخاک

اولیا با ذوق و شوقم طالبند * اشقیا از من نفور و هاربند

چون رسد وقتم نماند مهلتی * مهلت شامی صباحی ساعتی

میبرم صبر و توان و هوش را * میکنم بیکار چشم و گوش را

چون شنیدم این همه گریان شدم * در مآل کار خود حیران شدم

در صحت و عافیت

ایکه خواهان جلال و حشمتی * غافل از نفع عظیم صحتی

ایکه ذکر تندرستی میکنی * هیچ شکر تندرسی میکنی

تندرستی بهترین نعمت است * تندرستی بهر انسان رحمت است

از مرض در کار سستی می شود * هرچه هست از تندرستی می شود

جمله اسباب جهان پیش غنیست * گر نباشد تندرستی هیچ نیست

تا زبان گویاست تذکاری بکن * تا دماغی هست افکاری بکن

چشم تا بیناست قرآن را به بین * گوش تا شنواست بشنو حرف دین

در حیاتت فکر مرگ خویش کن * فکرت روز پسین از پیش کن

در چمن یاد اسیری کرده باش * در جوانی فکر پیری کرده باش

مناسبت ایام شباب با عبادت ربّ الارباب

با خبر باش ای جوان اندر شباب * یا بشو قبل از طلوع آفتاب

طاعت حق در جوانی بایدت * چون به پیری ناتوانی آیدت

پیر اگر در گوشهٔ عزلت نشست * یا نظر از روی نا محرم به بست

این ز نابینائی آن از بی بریست * عصمت بی‌بی خود از بیچا دریست

در جواني چشم گريان خوشتر است * ابر و باران در گلستان خوشتر است
بلبل افغانها بر آرد در بهار * گل گريبان چاک دارد در بهار
فصل نيسان وقت باران مي شود * ابر گريان در بهاران مي شود
جنگ با شيطان جوانان را سزد * پنجه كردن پهلوانان را سزد

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

اى درت پيغمبرانرا سجده گاه * بندهٔ او چه گدا چه پادشاه
سر بلندان سر بر اين در افگنند * وانكه سر انگند گردد سر بلند
آنكه آمد از سر عجز و نياز * بر نگردد از درت محروم باز
هست اينهم بندهٔ نا چيز تو * سر ز عجز افگنده بر دهليز تو
از تو ام هر لمحه احساني رسد * وز منت هر لحظه عصياني رسد
با گنه خواهان احسان آمدم * كار هيچ و مزد خواهان آمدم
شيوهٔ سوز و گدازم ياد ده * خدمت اهل نيازم ياد ده
نيست چون من گر خطا كارى دگر * مثل تو هم نيست غفّارى دگر

[انتخاب از من و سلوي باختتام رسيد]

شرح حال مولانا عبید الله العبیدي السهروردي رحمة الله علیه

مولانا عبید الله العبیدي السهروردي متخلّص بعبیدي ولد شاه امین الدین در حدود سال ۱۲۵۶ هجري در قریه داسپور چیتوا جزو شهر میدني پور تولّد یافته اولاً در مدرسهٔ عالیه کلکته و سپس بخدمت اساتید زمان مثل حکیم میرزا عبد الرزاق اصفهاني و حکیم عبدالرحیم معروف به دهري تحصیلات خود را تکمیل نموده و بواسطهٔ هوش و ذکاوت و استعدادي که داشت بر تمام همسران و اقران در هر رشته پیشي یافت علاوه بر اردو که زبان بومي وی بوده از زبانهای مختلفهٔ دیگر مثل فارسي ' پهلوي ' دري ' بنگالي ' سانسکریت ' عربی عبراني ' سریاني ' لاطیني ' یوناني قدیم و جدید و انگلیسی نیز مطّلع بود مخصوصاً در زبان و ادبیات انگلیسي و فارسي و عربي بیشتر تسلّط داشت بواسطهٔ طبع سرشار و قریحهٔ خوبي که دارا بود اشعار نیکو و غزلیات دلکش میسرود و از بس شیفتهٔ حافظ و سعدي و قاآني بوده در اشعار خود سبک آنها را بیشتر تقلید نموده است انشاء فارسي را هم خیلی روان و شیرین مي نوشت - شعر (مخمور) خواهر زادهٔ (وصال) شیرازي دلیل باهر این مدّعا میباشد که در ضمن یک قصیدهٔ طولاني در حق عبیدي میگوید :

نبود ز فارس لیک بدستور فارسي * ظاهر شود که بود بشیراز جای او

عبیدي اصلا ایراني نژاد است که یکی از نیاکانش از ایران بهندوستان آمده متوطّن شده است و لهذا عبیدی بکشور ایران مخصوصاً سرزمین سهرورد وطن اصلي خانواده‌اش یک علاقهٔ مفرطي داشته چنانچه در اشعاری که بفارسي سروده سهرورد را به گلزاری تشبیه نموده میفرماید :

Mat.—19.

نژادم گل زمین سهروردست * اگرچه هندم آمد بوم و مسکن
به نظم فارسیِ نابِ من نک * شود این دعویم نیکو مبرهن

عبیدی از روشن خیالی که داشت با بسیاری از مردمان معروف هر ملّت و قوم درست برد مثلاً مستشرق شهیر هاینریش بلخمن (H. Blochmann) دکتر لائتنر (Dr. Leitner) دکتر نیسی کانت چاتوپادهیا (Dr. Nisikant Chattopadhya) دکتر اگهور ناتهه چاتوپادهیا (Dr. Aghorenath Chattopadhya) پدر بلبل هندوستان سروجینی نائیدو (Sarojini Devi Naidu) پندت اشور چندر ودیا ساگر (Pandit Iswar Chandra Vidyasagar) راج نرائن بوس (Raj Narain Bose) جد مادری من موهن گهوس (Manmohon Ghose) و اروربندو گهوس (Aurobinda Ghose) و عدّه ای از رجال مشهور مسلمان مانند شاهزاده سلطان محمد بشیرالدین و شاهزاده سلطان جلال الدین نوهٔ شیر میسور تیپو سلطان شهید، سر سید احمد خان - سید محمود آزاد، نواب سید محمد آزاد، عبد الرؤف رحید، رحیم الدین مست - شمس العلماء خان بهادر دکتر ضیاء الدین ال - ال - ڈی دهلوی، نواب مشتاق حسین وقار الملک، نواب مهدی علی محسن الملک، خان بهادر عبدالغفور نسّاخ، نواب عبد اللطیف، نواب امیر علی، نواب صدّیق حسن خان امیر الملک بهوپال و امثالهم با وی رابطهٔ مودّت مستحکمی داشته‌اند - و چون مشارالیه اولین وسیلهٔ ترقی قومی را داشتن روح تجدّد و قبول مقتضیات زمان میدانست لهذا برای تشویق مسلمان به فرا گرفتن علوم جدیده و تعلیم زبان انگلیسی و هم چنین در امر تربیت نسوان زحمات بی پایانی را متحمّل شده - علاوه برین عبیدی در زمانهٔ اقامت خود در کلکته‌ه بیر جریدهٔ فریدهٔ (دوربین) که اولین جریدهٔ فارسی که در هندوستان اشاعت می یافته بود و اولین شخصی است که کتاب (تحفة الموحّدین) تألیف راجه رام موهن رای مؤسس طریقهٔ برهما سماج را از فارسی و عربی بانگلیسی ترجمه نموده و تأسیس مدرسه جهانگیر نگر داکهه یکی از نتائج بزرگ خدمات علمی و احیای علوم اسلامیهٔ اوست و برخی اشخاص را بطور خصوصی تعلیم داده مثل

مرحوم شرافت مآب سید امیر علي که یکی از بهترین شاگردان با استعداد عبیدي بوده و در سایهٔ تشویق و راهنمائي و اشتراک چنین استادی اولین تألیف خودش کتاب موسوم به (مآخذ العلوم) را شروع و بانجام رسانید -

عبیدي آثار و تصانیف بسیار نفیسي از خود بیادگار گذاشته مانند کتاب طراز الازهار في سیر الفلاسفة الکبار ، تشحیذالادراک في حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک ، درایة الادب فی لسان العرب ، المناهل الصافیه في مسائل جغرافیه ، دستور پارسی آموز در پنج جلد ، تزکیة الفهوم في تحقیق ماخذ العلوم در مقابلهٔ کردن علوم قدیمهٔ اسلامیه با علوم جدیدهٔ فرنگ و رسالهٔ در استکشاف بزرگ خاکپارهٔ امریکا و غیر ذالک که جمعاً پنجاه و دو جلد کتاب و رساله میشود که هر یک بجای خود قابل دقّت و توجّه میباشد - در زمان حیات خودش درمیان اعیان و اقران بلقب ودیا ساگر (بحر العلوم) مسلمانان (Vidyasagar of the Musalmans) مشتهر شده بود و صیت علم و فضل او از هندوستان تجاوز نموده به لندن و پاریس و شیراز و قاهره و استنبول هم رسیده بود چنانچه در جواب یکی از خطوط شاگرد رشیدش رائت آنربل سید امیر علي این شعر مي نویسد :

ز تست شهرتم ار شهرتي مرا باشد * وگر نه نامم در لندن از کجا باشد
شمیم سنبل و ریحان کجا رسد تا دور * اگر نه حامل آن قاصد صبا باشد

و همچنین تالیفات رئیس المستشرقین مسیو گارسان دتاسي (Mons. Garcin de Tassy) و قصیدهٔ (مضمور) خواهر زادهٔ (وصال) شیرازي دلیل برهمین است ولی عمرش چندان وفا نکرد و مانند ستارهٔ سحر که بزودي افول مي نماید شمع حیاتش در شهر داکهه در سال ۱۳۰۶ هجري خاموش گردید یعني یوم جمعه هنگام نماز صبح همچو جد و پدر خود بمشاهدهٔ جمال لایزال محو شده ، در حالت عین سجود بعالم عین وجود شتافت -

تربت ظاهریش در جوار مسجد قلعهٔ لال باغ داکهه نمایان و مزار حقیقي وی در دلهاي مردمان دانشمند پایدار و ثابت است -

از عبیدي شش پسر و سه دختر بجای ماند و از آنها سه پسر فعلاً حیات دارند -

۱ — ادیب بزرگوار افتخار الملّت علامه (دکتور) سر عبد الله المامون سهروردي وکیل دعاوي (Barrister-at-Law) و عضو مجلس مقنّنهٔ هندرستان *

۲ — کلنل سر حسّان سهروردي اولین مسلمانیست که بریاست عالیه (Vice-Chancellor) دارالعلم کلکته و نایب رئیس مجلس مقنّنهٔ بنگال نائل آمده و هم اوّل شخص است از اهل هندوستان که بعهدهٔ جلیلهٔ ریاست شعبه طبابت و جرّاحي (Chief Medical Officer) راه آهن موسوم به ایست اندین ریلوی (East Indian Railway) موفّق گردیده -

۳ — شرافت مآب آقا محمود سهروردي که از همه کوچکتر است عضو مجلس دارالشوري دهلی میباشد - از دختران عبیدي مرحومه بیگم سهروردي نامش خجسته اختر بانو ادیبه و فاضله داراي آثار نثري و نظمي و در طلیعهٔ اشخاصی است که براي ترقّي و تعلیم نسوان رنج برده اند و نخستین زن مسلمانی است که در امتحان نهائي دارالعلم کمبریج کامیاب شده و از طرف مجلس امتحانات حکومت هندوستان (Board of Examiners) سند افتخار (Degree of Honours) تحصیل نموده و ممتحنهٔ دار طالبان شهادتنامه معلم آداب (M.A.) بوده است - مشارالیها به پسر عمّـویش سر زاهد سهـروردي از وکلاء مشهـور (Barrister-at-Law) ازدواج نمود امّا قبل از وقت فوت شد - دو پسر از او باقي هستند که هر دو شهادتنامهٔ عالي جامعهٔ اکسفورد را دارا میباشند اول علّامهٔ لغوي و شاعر زبان انگلیسي آقاي حسن شاهد سهروردي پرفسور صنایع مستظرفه (Fine Arts) در دارالعلم کلکته دوم آقاي حسین شهید سهروردي وکیل دعاوي (Barrister-at-Law) در محکمه عالي کلکته و عضو مجلس مقنّنهٔ بنگال پدرشان سر زاهد تا مدّتی مانند آباء و اجدادش که در زمان سلطنت اسلامي منصب قضارت داشتهاند یکی از قضات محکمهٔ عالي (Judge, High Court) کلکته بود بخطاب

(سر) مفتخر گشته سپس مشمول قانون تقاعد کشوري شده متقاعد گردیده حالا رئیس محکمهٔ شورای نرخ راه آهن (Chairman, Railway Rates Advisory Committee) میباشد *

الحق خانوادهٔ عبیدي مصداق کلام شاعر (این خانه تمام آفتاب است) گردیده - خانوادهٔ عبیدي هرچند بملاحظهٔ مقامات علمي و رسمي خود بی نیاز از ذکر حسب و نسب خانوادگي میباشد چنانچه شاعر بزمی ایران نظامي علیه الرحمه میفرماید :

از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را

ولي اگر نسب ظاهري مایهٔ سرفرازي باشد این خانواده از این جهت نیز میتوانند مباهات و افتخار نمایند که عالي تبار و بزرگ زاده هستند زیرا بحضرت مولانا شیخ الشیوخ الشیخ شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد السهروردي (۵۳۹-۶۳۲ هجري مطابق ۱۱۴۵ - ۱۲۳۴ میلادي) که از اجلّ عرفای زمان خود بود منسوب میباشند امّا سلسلهٔ نسب عبیدي به حضرت ابوبکر صدیق رضي الله تعالی عنهٔ و بحضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرّم الله وجهه مي پیوندد -

و سلسلهٔ ارشاد شیخ شهاب الدین بقراریکه در کتاب شیخ زاهد گیلاني تألیف سعید نفیسي مذکور است بحضرت امیر المؤمنین علي بن ابیطالب کرّم الله وجهه منتهي میشود از این قرار -

شیخ شهاب الدین عمر بن محمد السهروردي *

رکن الدین سجاسي -

قطب الدین ابوبکر ابهري -

شیخ ابونجیب سهروردي -

قاضي وجیه الدین (عمّوي شیخ ابونجیب سهروردي)

محمد بکري (پدر قاضي وجیه الدین)

احمد اسود دینوري -

ممشاد دینوری -

ابوالقاسم جنید بن محمد بغدادي -

سری بن نعلي سقطي -

ابو محفوظ معروف کرخي -

ابوالحسن علي بن ابیطالب کرّم الله وجهه -

شیخ سعدی یکی از مریدان خاص شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی بوده - چنانچه در بوستان میگوید -

نمي گویمت این ز سعدي شنو * همي بلکه از سهروردي شنو

مرا پیر دانای فرّخ شهاب[1] * دراندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر غیر بد بین مباش * دوم[2] آنکه برخویش خودبین مباش

شاعر شمس الدین ولي که ستارهٔ صبح شاعري در زبان اردو شمرده میشود یکی از مریدان خاص این دودمان جلیلة بوده و در کتاب خود نور المعرفت مکرّر این خانواده را ستوده و خودرا خاک قدم مریدان او دانسته مباهات میکرد[3] - افراد این خانوادهٔ محترم در چهار اطراف ممالک اسلامي منتشر شده بتبلیغ و اشاعت دیانت اسلام و ارشاد و هدایت خلق مشغول بوده و بهمه وجوه ترقي یافته اند - چنانچه مملکت هندوستان نیز ازین خانواده بی بهره نمانده - یکی از فرزندان حضرت شیخ الشیوخ مشهور به شمس العارفین و ترکمان شاه و ترکمان بیاباني در مقبرهٔ واقع در دروازهٔ ترکمان دهلي مدفون است - سلطانه رضیه دختر سلطان التمش از مریدان خاص او بوده و هم مزار دختران شیخ الشیوخ مشهور به بيْ بي حور و بي بي نور نیز در خیابان قطب نزدیک قطب مینار دهلي بقرب مزار مادر بزرگوار حضرت

(۱) درنسخهٔ دیگر چاپ بمبمي چنین است * مرا شیخ دانای مرشد شهاب

(۲) درنسخهٔ دیگر دگر آنکه مذکور است *

(۳) ولی رسالهٔ نور معرفت میں فرماتے هیں که میں محمد نور الدین صدیقي سهروردي کے مریدوں کا خاک پا هوں -

نظام الدین اولیا تا بحال موجود و مشهور اند - علاوه بر ارشاد و هدایت خلق در هندوستان بامور دنیوي هم بانتهای ترقي و عروج رسیده اند چنانچه اعلیحضرت تاجدار دکن یکی از افراد این خانواده یعني از اولاد حضرت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردي مي باشند - و سلسلهٔ ارشاد شیخ صفي الدین اردبیلی که سلاطین صفویه از نسل او هستند بدو واسطه اول شیخ زاهد گیلاني دوم جمال الدین گیلی بشیخ شهاب الدین متّصل میشود و شیخ بهاء الدین بهاء الحق زکریا که عراقي شاعر معروف یکی از مریدان خاص و بعد بدامادي وی مفتخر آمده و از این یک بیت که میگوید

پرسي اگر از جهان کیست امام الانام * نشنوی از آسمان جز زکریا جواب

عظمت و بزرگواری شیخ را ظاهر میسازد خلیفهٔ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردي در هندوستان بوده که مقبره‌اش در ملتان واقع و مرجع خاص و عام میباشد و عبدالله سهروردي که داماد سلطان بهلول لودي پادشاه هندوستان و صاحب کشف و کرامات زیاد بوده اینک مقبرهٔ او نیز در دهلي نو (نیو دهلي) مقابل مریضخانهٔ لیدي هاردینگ واقع و زیارتگاه عموم است *

انتخاب از دیوان عبیدی

* مثنوی مشرق الانوار *

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هست علاج از پئی قلب سقیم * بسم الله الرحمٰن الرحیم
درد دلت را نبود ای لبیب * بهتری از اسم الٰهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی است هان * وه چه پزشکی که مسیحای جان
وه چه خدائی که جهان آفرید * جان جهان گشته و جان آفرید
خلق و هستی داد بهر یک تمام * آدمي و وحش و طیور و هوام
باز فرستاده بما نور را * نور هدی آن سره رخشور را
سرور و سر حلقهٔ پیغمبران * شاه عرب درّهٔ تاج شهان
ختم رسل خاتمِ فصِّ وجود * گوهر تابندهٔ بحر شهود
بحرِ نبوّت را درّ یتیم * تکیه گهِ ما گهِ امّید و بیم
باد برو بس صلوات و سلام * نیز بر اولاد و صحابه تمام

* سبب نظم مثنوي *

بود یکی موبد با هوش و هنگ * مولد او بود بملک فرنگ
شاعر شیرین سخن و خوش کلام * معدنِ فرهنگ بدها (کي) بنام

نظم گزین ساخت بانگلش زبان * هست پر اندرز درر داستان
هر یک ازان مایهٔ فرهنگی است * حقهٔ در دانهٔ افرنگی است
هر یک ازان پر ز نکاتست و پند * مایهٔ اهل خرد و دلپسند
لیک چو آن دلبر شیرین لقا * داشت ز عشّاق عجم اختفا
خواستم آن دلبر گلچهر را * تنک کنم از زيّ فرنگي جُدا[1]
جامهٔ انگلش ز برش برکنم * حلّهٔ فارس بیرش آورم
نظم کنم قصّهٔ اندرز و پند * تا بشود نزد خرد ارجمند
گوش عبیدی که بمنزل رسی * نزد سخنور بهر دل رسي
تا سخنت بسکه شود دلپذیر * شیوهٔ دلخواه نظامي بگیر
گام زن راه نظامي بشو * مقتفيِ خسرو و جامي بشو
طرز گزین مخزن اسرار را * راه بزن مطلع انوار را
این درمین تحفهٔ انوار شد * نامش اگر مشرق الانوار شد

* داستان اوّل *

* شباني فرزانه با فیلسوف یگانه *

دور ز امصار و قری یک شبان * بود بصحرا ز همه بر کران
خاطرش از فکر جهان بُرد زاد * بود دلش[2] از همه آسوده و شاد
از اثرِ بوقلمونِ زمن * بر سر او گشته بنفشه سمن
طولِ تجارب مر ازین روزگار * کرده بدش پر خرد و هوشیار
در همه ایّام ز صیف و شتا * گلّهٔ خود را بغنودی چرا
باز شبانگاه در آخور به بند * مي بردي زود همه گوسپند
پاس گله شام ز سحر داشتی * شب بگله چرخ نظر داشتی

---

(۱) نسخهٔ دیگر (رها) (۲) نسخهٔ دیگر (بود بر اندک دلش آسوده و شاد)

پاک همی کرد بسر روزگار * از حسد و کینه و رشک و شنار
دیک هواهاش نشسته ز جوش * در رهِ تسلیم شده سخت کوش
شد بزمانه سمر آزادکیش * راستی و زیرکی و سادکیش
شهرت فرزانگیش در جهان * رفته بهر سو ز کران تا کران
تا یکی از فلسفه دانانِ شهر * کش بُده از علم و هنر نیک بهر
از ورق نامه در آموخته * مایهٔ دانش که در اندوخته
شد بپرش طالب دیدار او * تا نگرد مسلک و هنجار او
جست کریچه که بدَش تار و تنگ * دید در آن کهبد با هوش و هنگ
آمد و پرسید ز هر چند و چون * کای شده جوشت کم هوشت فزون
از چه خورت ماه گرفته است تاب * وز چه یمت گشت پذیرفته آب
ا چه دلت یافته ز چه‌یلی ضیا * خاطرت آسوده ز حرص و هوا
چند دم و کوره ببردی بکار * تا مسِ تو شد زر کامل عیار
چند تو در مدرسهٔ کیف و کم * بردهٔ در بحث حدوث و قِدَم
چند بشب خوردهٔ دود چراغ * سوختهٔ در تف محنت دماغ
تا شده اسرار جهانت عیان * تافته بر خاطرت انوار جان
گشت همانا نظرت تیز بین * از کتب حکمت یونان زمین
حکمت اشراق فلاطون تمام * خواندهٔ اندر کتب ای نیک نام
دانش سقراط مگر ای حکیم * طبع ترا کرد حلیم و سلیم
یا که ترا حکمت مشّائیان * راز طبائع بنموده عیان
کز ره برهان و دلیل و قیاس * گشتهٔ خود آگه و مردم شناس
یا که چو بولیبسِ والا نظر * بردهٔ عمرت بسیاحت بسر
رسم و ره مردم نزدیک و دور * کیش و کنش کار و هنر سوگ و سور
دیدهٔ یکسر ز نشیب و فراز * تا برخت شد درِ حکمت فراز
گفت شبانش که شنو ای جوان * دانش من هست نه زین و نه زان

نی دمی در کوره فرو تافتم * نی بره مدرسه بشتافتم

نی ز دفاتر ورقی خوانده‌ام * نی بسیاحت قدمی مانده‌ام

نوع بشر یکسره ریو اند و رنگ * بندهٔ آز و هوس و نام و ننگ

ررز و خدیعت همه آئین‌شان * مکر و ریا هست همه دین‌شان

بر رخ حق پردهٔ باطل هلند * پس ز ره صدق و صفا بگسلند

چون ز حقیقت خبری نیست‌شان * دانش حق ز ایشان چون می توان

دانش اندک که من آموختم * معرفت و علم که اندوختم

هست ز تلقین همه ساده‌گان * از همه مکر و ریا آزاده‌گان

از همه جاندار ز وحش و طیور * خاطرم از علم گرفتست نور

رهبر من شد روش ساده‌شان * مرشد من سیرت آزاده‌شان

از نمط مور که مشغول کار * هست گرفتم روش ادّخار

کو همه تابستان کرد آورد * تا بزمستان بفراغت خورد

از تگ و پوی مگس انگبین * کوشش و سرگرمی کار ای امین

وز سگ من‌کوست بسی حق‌شناس * یاد گرفتم ره شکر و سپاس

صبر و وفا حلم و قناعت تمام * از سگم آموختم ای نیک نام

رسم زناشوئی از فاخته * قاعدهٔ زندگیم ساخته

قاعدهٔ پرورش بچگان * دیدم و آموختم از ماکیان

کو که سرما و ز باد و هوا * زیر پر خویش کشد بچه‌ها

نیز ز هر مرغ پران در هوا * کو بدهد بچهٔ خود زقّه را

در ره آمیزش و قال و مقال * داشتم ای یار نگه اعتدال

شوخی و هم سخریه کردم رها * اخذ نمودم همه صدق و صفا

داده‌ام از هرزه درائی لگام * در دهن خویش ازان ای همام

کالکه ز حد بیش بگوید کلام * بیهده چاوه سخن یاره خام

از شغب زاغ و غریو کلاغ * گشته همه خلق پریشان دماغ

پس شدم از هرزه درائي نفور * تا نرمند از شغبم خلق دور

از روش بوم ز صحبت گریز * کو نکند با دگران خفت و خیز

پنه گرفتم نشدم چغد سان * ساکن ویرانه ز مردم رمان

ژرف چو کردم بطبائع نظر * پس همه را دیدم نالان ز شر

جانورانیکه بیغما برند * طعم (۱) ز همسایه و زان پس خورند

از زغن و زاغ و جوارح تمام * نفرت و کین است همه را مدام

پس ز ره حرص و شره مثل شان * بر حق همسایه کهی ای جوان

چشم طمع را نه من انداختم * بی طمعی عادت خود ساختم

چون ز سمِ کژدم و از زهرِ مار * جانورانند همه در فرار

پس ز سر کینه و رشک و شفار * کانست بتر در بشر از زهرِ مار

نیک بکوشیدم و گشتم کران * تا ز شرم خلق بود در امان

از همه جاندار سخن مختصر * نیک و بدش را همه کردم نظر

نیک گزیدیم و بدش را رها * کرده‌ام ای دوست که خُذْ مَا صَفَا

مرد که دیده‌ور و دانا بود * عارف بیننده کانا بود

صفحهٔ فطرت که بود یک کتاب * پند و حکم زان بکند انتخاب

مي بتوان برد ز این خار و خس (۲) * عبرت و اندرز اگر هست کس

چون ز شبان این همه کرده بگوش * مرد هنرمند جواهر فروش

گفت زهی موبد نیکو شیم * کو کنش و دانش دارد بهم

کار تو بر دانش نیکت گواه * دانش تو نور حقیقت پناه

دانش تو زین دو ورق روز و شب * کان شده بنگاشته از کلک رب

هست ازان شد همه نور یقین * معدن دین حق و رای متین

نی ز کتابست و نه دفتر ترا * دانش تو کانست چو گوهر ترا

---

(۱) نسخهٔ دیگر (طعمهٔ همسایه)

(۲) در نسخهٔ اصل ، مهلوان بری همه خار و خس ،

نامهٔ فطرت بود ای نیکنام * بهتر ازین نامهٔ دانش تمام
مردم دانا که نویسد کتاب * نامهٔ او دور بود از صواب
هست مصنّف چو خدیعت شعار * از قلمش حق نتوان یافت بار
این همه دفتر که ز حکمت پر است * همچو مصنّف ز خدیعت پر است
چون به مصنّف بود آن مکر و زور * چون بود آن نامه‌اش از مکر دور
نامه و هم نامه نگار ای همام * پر بود از مکر و خدیعت تمام
هرکه نموده است بفکرت نگاه * سوی حقیقت که بپیوست راه
راست اصول حکم آموخته * نور حقیقت دلش افروخته
آن همه بی مدرسه و بی کتاب * بس بودت تا شوی دانش مآب

داستان دوم

پیری نر و پلنگی حمله آور با مسافری در خطر

گرسنه مي گشت بره یک پلنگ * تا که شکاری را آرد بچنگ
دید یکی رهرو مسکین نزار * حملهٔ[1] برو کرد کند تا شکار
بود دران بیشه یکی شیر پیر * دید چو آن حال نیاورد صبر
حمله بیاورد همی بر پلنگ * بر شده در بیشه غریو و غرنگ
جنگ عظیمی شده بس‌هر دو سون * گشت ز چنگال روان بحر خون
این دو بلا مشتغل کارزار * مرد[2] روان شد ز میان بر کنار
تاب نیاورده پلنگ از ستیز * روی در آورد بسوی گریز
مرد چو وراست ز دست پلنگ * از کرم پادشه پیر جنگ
روی بخاک از ره عجز و نیاز * ماند و بگفت ای شه عاجز نواز

---

(۱) نسخهٔ دیگر (جست برو تا کند او را شکار)

(۲) نسخهٔ دیگر (مرد بدر جست روان برق وار)

چون تو رهاندیم ز دست ستم * جان مرا بخش ز راه کرم
بخش امان جان من از رنج و درد * خوی ددی مان و بشو راد مرد
ببر امانش بهمان دم بداد * نقد امان بر کف او در نهاد
باز بدو گفت که ای نوجوان * دیدهٔ نیروی مرا و توان
اینت نگر دولت و این شوکتم * اینت ببین هیبت و این سطوتم
بر در این غابهٔ من ای جوان * بین همه سر توده زده استخوان
اینست علامت ز شجاعت مرا * اینست نشانهای جلالت مرا
گشته رمنده و ز بیمم نفور * جمله دد از درگه من دور دور
چون بشنید این همه از شاه دد * مرد بپاسخ سپس این حرف زد
گفت که ای پادشه جانوران * بر همه جاندار توئی حکمران
کشتن و آزردن بیچارگان * نیست هلا مایهٔ فخر شهان
مایهٔ فخر ای شه والا همم * هست همین عفو و سماح و کرم
وصف شهنشاه نبالت مآب * چیست شنو ای شه والا جناب
بخشش و بخشایش بر کهتران * بر همه کهتر نشدن سر گران
بر من مسکین که ز عفو و کرم * کردهٔ ای خسرو نیکو شیم
هست سزاوار بزرگان چنین * شیمهٔ نیکان و سران مهین
ببر بگفتش که شنو ای جوان * گوش خود من شده کاندر جهان
پادشهانیکه بانسان درند * از دد و درندهٔ همه بد تراند
کشتن همجنس بود کارشان * خستن و آزردن کردارشان
خون هم از کینه و رشک و شنار * ریختن این طائفه را شد شعار
باز برین فعل تفاخر کنند * بر ددی آرخ که تکاثر کنند

---

* داستان سوّم *

نالیدن جانداران از تقدیر کردگار و پشیمانی ایشان باز از آن کار-

چشم جبیطر که بود تیز بین * کرد نگه ناگهان سوی زمین
دید کزین نقطهٔ گرد و سیاه * نالها می خیزد با سوز و آه
هر یکی از جنس طیور و نعم * از دد و درّنده و گاؤ و غنم
از ید تقدیر بنالند زار * حیف شمارند خط کردگار
جمله بهائم ز سباع و وحوش * گشته هم از فطرت شان پر خروش
وحش تمنّای پریدن کند * طیر تمنّای چریدن کند
حوت بر آورد سر خود ز آب * خواست که چرّنده شود چون دواب
خواست سمک زار بگردد سوام * ساکن دریا و هنارو مدام
شیر چو روباه شود ذو فنون * روبه چون شیر بقوّت فزون
چون بشنید این همه فریاد زار * گوش خداوند مهین کردگار
قاصد فرخنده که بودش عقاب * خواند بر خویش ز راه عتاب
گفت برو زود تو ای حق شناس * پیش چنین خلقت بس ناسپاس
پس برسان حکم مرا پیش شان * مرهم نه بر جگر ریش شان
مرغ بهشتیش چو فرمان شنید * زود پرید و بر ایشان رسید
خواند همه جانوران را شتاب * از همه انعام و طیور و دواب
انجمنی ساخت ز وحش و طیور * گفت بدیشان که خدای غیور
گوش نموده است همه ناله تان * اینچنین فرموده که ای سرکشان
نعمت حق داده همه ناشناس * زین همه آلای خدا ناسپاس
خواست خداوند مهین ذوالجلال * خلقت و هم نام شما و خصال

زانِ دگر میکند اینک بدل * بهر شما کوست حسد را محل

وحش شود طیر بطبع و بنام * طیر هم از خلق بگردد سوام

حوت بفطرت بپرنده بدل * گردد و چرّنده به از منتقل

چون بشنیدند همه وحش و طیر * این همه فرمان ز خداوند خیر

جمله* ازان حال و دروا شدند * بر حُمُقِ خویش شناسا شدند

بسکه ز حیرت شده هریک خموش * کرده بدر از دل جوش و خروش

گفت سپس قاصد افلاک سیر * با همه انعام و دد و وحش و طیر

کای همه جاندار ز نزدیک و دور * کار بگیرید ز عقل و شعور

نیک بدانید که طبع شفیق * داد بهر یک که بدان شد حقیق

در خور هر یک که بده درگهر * داده خداوند بهر جانور

داد بهر خلق که شاید ورا * آنچه نداده است نباید ورا

چون بشرِ خیره سرِ نا صبور * کوست همه حال جزوع و کفور

کافر آلای خدا نه شوید * بر نعم الله قناعت کنید

مثنوي قلوپطره انطونس

در

جواب شیرین و خسرو نظامي علیه الرحمته

الملقّب به

مثنوي عبرت افزا

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نامش جانِ جانهاست * زبان را قوّت و قوّتِ روانهاست

خداوندی که از بالا و پستي * برای او همه برهان هستي

همه عالم ز ارکان و ز اجسام * دلیلی هست بر خلّاقِ علّام

ز هر ذرّه که مي بیني عیاني * برد بر هستيِ صانع نهاني

استدلال بر وجود واجب الوجود از آثار قدرتش که در قوالب حیواني در کارست

همه قالب ز حیوان و نباتات * بود بر ذات او برهان اثبات

تن خود بین که کاخی پر نگارست * چه مایه آلهها در وی بکارست

ز معده و جگر وز زهره و شش * ز کارشان مکن هرگز فرامش

ازین دولابههای حیرت انگیز * که هریک چست در کارست و بس تیز

یکی سازد غذارا آش و کیلوس * وزان کیلوس سازد باز کیموس

یکی کیموس را اخلاط سازد * کزان لیرویی تن را در نوازد

ز صفرا و ز سودا و ز بلغم * کزین اخلاط باشد چارمین دم

در آید دم ز پس از راه شریان * بسوی دل که باشد مخزن جان

ازان پس شش که جنبان باد بیز است * بترویح دلش این جست و خیز است

کشد از راه نالی شش هوا را * برای خون تن نیکو دوا را

در جزو اندر هوا باشد مبطن * ازان در نام یک شد آکسیجن[1]

چه باشد آکسیجن جزو ناری * که در هر جزو ارکانست ساری

ازان در جسم هر زنده بود جان * بود جان پرور و جان بخش حیوان

به هنگام تنفس ای دلارا * کشد شش از ره منخر هوا را

شود پس منجذب در قلب حیوان * هوای جان نواز آکسیجان

ازان خون گرم می گردد همیدون * بسرخی می گراید رنگ آن خون

روان گردد همانندم در شرائین * چو آب جویبار اندر بساتین

ازان یابد بدن نشو و نمائی * ازان حاصل بهر دردش دوائی

پس این دولابها بنگر در ابدان * که در کارند روز و شب بدینسان

که جنباند مر این دولابها را * که تا جزو بدن سازد غذا را

بحکم کیست این آلات در کار * به این تمییز و این ترتیب و هنجار

بود آن صانعی قادر حکیمی * قدیم و کارسازی بس علیمی

که در کارش چنین آثار حکمت * نمودارست در فعل طبیعت

ز بخت[2] و اتفاق این کار ناید * ز طبع[3] بی شعور اینها نه زاید

---

(۱) آکسیجن لفظ یونانی است و آن هوائیست لطیف ناری روح بخش که در اجزای تمامی ارکان ساری است - و بذریعهٔ تنفس براه قصبة الرية یعنی شش بقلب هر ذی روح می رسد - و در خون ازان رنگ و روح متولد میشود - و بمقابل آن هوائیست دخانی که آنرا کاربن گویند که وقت کشیدن دم ببالا ثانی شش آنرا دفع می کند ۱۲ منه

(۲) أَهْلُ الْبَخْتِ وَ الْاِتِّفَاقِ يَقُوْلُوْنَ اِنَّ تَكَوُّنَ الْعَالَمِ لَيْسَ بِفَاعِلٍ مُرِيْدٍ وَلَا لَهٗ غَايَةٌ اِنَّمَا هُوَ بِالْاِتِّفَاقِ ۱۲ منه

(۳) اَلطَّبِيْعَةُ اَوِ الطَّبْعُ مَبْدَأُ الْحَرَكَةِ وَ السُّكُوْنِ بِلَا شُعُوْرٍ ۱۲ منه

شنفتی هر چه از دهریست باطل * همه اقوال او از صدق عاطل
به تن بینی چو برهان وجودش * ز جان شاید بجا آری سجودش
نه تنها در تنت بین این امارات * که از هر جزو گیهان گیر اشارات
به آفاق و بانفس گفت یزدان[1] * بود آیات من بنگر نمایان
به آفاق اندر اینک بین بعبرت * که یابی بوالعجب آثار قدرت

در استدلال وجود صانع تعالی شانه از نجوم و فلکیات

خبر داری که کوکبهای سیّار * چرا گردند گرد قبهٔ نار
چرا یک جرم ثابت در میانست * چرا یک انجمن گردش درانست
یکی چون شمع باشد در تب و تاب * دگر غلطان بگردش همچو سیماب
چرا این گوی خاک تیره و تار * چو پروانه است گرد مهر دوّار
چرا این گوی تاریها ازین دست * مثال صوفیان در رقصها مست
درین گردندگیها چیست علّت * ز علّت گیر کار و رو ز آلت
ز آلت علّت ثانی مراد است * که کارش را هم از اول گشاد است
بگوید فلسفی از ملک افرنگ * ز روی هندسه وز رای و فرهنگ
که این گردنده گویک های تاری * که در گوهر بوند از نور عاری
ز مهر انوار ایشان مستعار است * که او همواره نار و نور بار است
حیات و نار و نور از مهر گیرند * فیوض گونه گون از وی پذیرند
سبب در دور این اجرام سیّار * بود جذبی که باشد در همه کار
که جذب ثقل باشد مر ورا نام * کزان جذبست حاصل ثقل اجسام
کشد خورشید کوکب را هر از دور * بسوی جرم خود از جذب مسطور

---

(۱) قوله تعالی سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم ۱۲ منه

ز ثقل خویش باز این کوکب تار * رمد یکسو همي زان منبع نار

ازین در میل گردنده است ناچار * مثالِ آسیا این کوی دوّار

ولی این قول پیش دور بینان * بملک معرفت مسند نشینان

نباشد سخته و دلخواه و مقبول * ز قانون خرد بس دور و معزول

نه این را زور برهان ثبوت است * که بس اوهن ز تارِ عنکبوت است

چگونه این گران اجرام سائر * ز نیروی ثقالي[1] گشت دائر

چگونه این همه اجرام بیجان * ز جسماني قوّه گردنده پویان

درست اینست کاین گردنده سیاّر * ز روحاني کشش هستنده دوّار

اگر بالفرض جذبی هم در اجسام * بود آن جذب روحاني در اجرام

همانا این همه اجرام دوّار * ازین نیروی جاني هست در کار

چه خوش گفته است مولانا نظامی * که قولش پیش دلها بس گرامي

درست آنست کین گردون بکارست * درین گردندگي هم اختیارست

بلی در طبع هر دانندهٔ هست * که با گردنده گردانندهٔ هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر * قیاس چرخ گردنده همي گیر

اگرچه از خلل یابي درستش * نه گردد تا نگرداني نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند * بدان گردش بماند ساعتی چند

همیدون دورِ گردون زین قیاس است * شناسد هر که او گوهر شناس است

گر از اشراقیان حرفي بخواني * ز فیض عشق این آثار داني

بود ربطی میانِ ظلمت و نور * که باشد ربط عشقی مایهٔ سور

پس این اجرام ظلماني باشراق * بسوی نور یزدانیست مشتاق

چو شد بر چهرهٔ خور پرتو انداز * زمین آمد بگردش در تگ و تاز

چو نورش ارض در وی دید ظاهر * چو پروانه بگردش گشت دائر

---

(۱) ثقالی بمعني جسماني باشد منسوب به ثقل که بمعني جسم بود ۱۲ برهان -

ز نورش هرچه می بيني عيانست * ز نورش جنبش و تاب و توانست
ز نور اوست در هر جا نشاني * به هر کوکب ازان نور است جائي

خواستگاري بجناب باري با صد ابتهال و زاري

خداوندا دلم پر نور گردان * ز ظلمانی شرائب دور گردان
مسيح روح را کان آسمانيست * بري ز آلايش اين دير فانيست
ز عشوه‌هاي شيطاني حذر دار * بچشم لطف سويش يک نظر دار
بسوي تو مدام او راست آهنگ * مکن راهش بنور خويشتن تنگ
به مهر خود دلم را مشتعل ساز * سکينت بخش و جانرا مستقل ساز
ز باد تند اهوايش مجنبان * براه جنت و طاعتش ميرسان
تولي کز مشت خاکم آفريدي * ز نور خويش روحي در دميدي
گر آلوده شوم ما را چه باکست * تن ظلمانيم آخر نه خاکست
اگر من زاهد و گر مي پرستم * ز تو هستم خدايا هرچه هستم
تولي مقصود گر ميخانه تازم * تولي معبود گر بر خرقه نازم
ز تو دارم تماشائي که دارم * بتو دارم تولّي که دارم
نخواهم جنّت و آن حور و غلمان * ترا خواهم ز تو ای مبدء جان
نه من حاشا که از جنّت نفورم * جهنّم جنّت است ار از تو دورم
ولي دوري زتو امکان ندارد * ز تو دوري عدم را بار آرد
کجا از تو شود دوري در امکان * که دوري از تو از خود دوريست آن
جدا مر از خدا کي مي توان زيست * ز خود بيگانه گشته در جهان کيست
تولي مقصود من از هرچه جويم * تولي مطلوب من از هرچه پويم
ترا خوانم ترا از هرچه خوانم * ترا دانم ترا از هرچه دانم
تولي جان جهان ای جان جانان * تولي نور جنان اي جان جانان
عبيدي را ز نور خود توان ده * ز عشوه‌هاي ظلماني امان ده

در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

محمّد نور از شد قبلهٔ جان * چراغ بینش است و جان ایمان
چه نورش بلکه از نور مجسّم * درخشان مهری از اولاد آدم
ز نورش ظلمت کفران شده دور * جبینش مطلع نورٌ علی نور
چه رخشوري که در شیوا زباني * سخن زو یافت آب زندگاني
نبي کامد نبي بر وی ز یزدان * که ره یابیم ما زي شهد شیدان
عرب زنده شد از نوشین کلامش * عجم جان یافت از پر تو آلامش (۱)
تمدن را ز شرعش بهتر آئین * طریقت را ز امرش نیک تلقین
ازان سر سبز باغِ نظمِ دنیا * ازین بالان نهالِ کِشت عقبیٰ
جهان پُر بود از ظلمات کُفران * همه را روی زی اصنام و اوثان
یکی را کیش بُد تثلیث و صلبان * یکی را اهرمن معبود و یزدان
ز نورِ شرع آن رخشور والا * شده روشن سراسر روی غبرا
جهان برگشت از یزدان پرستي * نموده حق پرستي پیش دستي
ز فیض نور آن مهر درخشان * شده توحید هر جا نور افشان
بررو بادا درودِ پاکِ یزدان * بر اهل بیت وهم بر جمله یاران

در ذکر اوصاف آن سرور صلعم که در توراة و انجیل و صحف انبیا علیهم السّلام است

نموده حق ثنای او به تبجیل * به توریت (۲) و زبور و صحف و انجیل
در اینجا مي کنم برخي اشارت * ازان اوصاف پاک و زان بشارت
بسفر خلق توراة است تنزیل * که از هاجر پسر آید سماعیل

(۱) الم بضم الف پیغام و رسالت ۱۲ منه
(۲) توریت سفر اول باب ۱۷ سطر ۲۰ سفر اول باب ۲۱ سطر ۱۲ و ۱۳ - منه

سپس از نسلِ او آید پدیدار * یکی رخشور[1] والا نیک کردار
عرب را چیرگي بر جمله اقوام * شود حاصل از ان فرخنده فرجام
ازو گردد مبارک نسل عدنان * شرف یابد همي بر جمله گیهان
بسفر پنجمین[2] گفتست یهواه[3] * بموسی ابن عمران قول دلخواه
که اسرائیلیان را گوی ایدر * که از اخوان ایشان یک پیمبر
بر آرم مثل تو در عزت و شان * شود روشن ز نورش جمله گیهان
کلام پاک خود را در دهانش * بینـدازم بران معجز بیانش
براه راستي با خلق پوید * هر آنچه بشنود از من بگوید
نگوید یک سخن از جانب خویش * کند تبلیغ وحیم بی کم و بیش
ز حکم او هر آن کو سر بتابد * ز من بادافرهش نیکو بیابد
هم اندر سفر[4] پنجم گفت یزدان * که حق روشن شود از کوه فاران
شود خیـل ملائک بارکابش * چو چاوشان دران پیش جنابش
شود در دست آن شاه فرهمند * یکی ناموس روشن از خداوند
بود فاران بعبري خاک بطحا * که هم کوه حرا باشد در آنجا
که بوده مکتهف آن پاک رخشور * که روشن گشت بر وي وحي را نور
چه ناموس است میدان شرح اسلام * که هست آن روشن و فرخنده انجام
روان در موکب او گرد یزدان * بجنگ بدر افواج سروشان
همه‌شان بوده در پاکیزه جامه * بسر بنهاده کافوري عمامه
به بین احوال آن سرور در اخبار * که تا بر تو شود مکشوف اسرار
به توریت آمده نامش محمّد * بانجیل اسمه گفتست احمد

---

(۱) رخشور بمعني پیغامبر و رسول باشد ۱۲ منه
(۲) توریت سفر پنجم باب ۱۸ سطر ۱۵ - ۱۸ منه
(۳) یهواه در لغت عبراني اسم اعظم خداوند تعالی است ۱۲ منه
(۴) توریت سفر پنجم باب ۳۳ - سطر ۲ کتاب حبقوق نبي باب ۳ - سطر ۳ منه

ولی احمد به سریاني زبان در * بفارقلیط گشته پس معبّر
زبور اندر خدا بالحسن داؤد * صفات امّتانش نیک بسرود
سروده نعت او را در مزامیر * ز سِرّ مَارمَیْثَ کرده تقریر
دگر وصف جمال آن فلک شان * نکو بنموده در سفر(۱) سلیمان
هماں ذوالکفل و الیسع و براهیم * بگفتا وصف آن سرور به تعظیم

خطاب بحضرت رسالت با صد ضراعت

نبي الله نبي الله چه تدبیر * که از غم گشته رنگ چهره ام قیر
بهرزه باختم عمر گرامي * بعصیان و فسوس آرخ تمامي
سیه روزم سیه کاریست کارم * بجز درگاه تو مأمن ندارم
نه کار کردنی آمد ز دستم * نه دل گاهی بکار حق به بستم
برای زاد راه آن جهاني * نه فکری کرده ام در زندگاني
ز بازار عمل از سود و سودا * تهي دستم چنان دردا دریغا
امیدم نیست جز ذات کریمت * شفیعم نیست جز لطف عمیمت
شب یلدای ما را روز گردان * چو روز روشنم فیروز گردان
ز آتش های جوش نفس سرکش * چو آتش زن زنم بر خویش آتش
تو این آتش مرا گلزار گردان * گل ما را برون از خار گردان
ز حق در خواه بهر این سیه کار * که توفیق خودش گرداندم یار
شعار خود کنم تا سنّتت را * شناسم من بجان این جاده ات را
بمن ده جرعهٔ از حان(۲) توحید * بده یک زلّه ام از خوان توحید
بجانم سوزشی از عشق انداز * ز درد عشق درمان مرا ساز

---

(۱) سفر تسبیحات سلیمان باب ۵ از آیت ۱۰ تا ۱۶ منه
(۲) حان بمعني دکان

ازان یک آتشی بر هستیم زن * نماند این منی تا باز با من
رهم تا من ز خارستان ناسوت * پرم تا کنگر ایوان لاهوت

در سبب نظم کتاب

شبی از فکرت دنیا دل من * شده رسته چنان کز چاه بیژن
سخن مي راند با من او ز هر در * سخن خود از سخن آورد آخر
که ای از هر زبان و علم دانا * بهر شیوه ترا دستی توانا
سرودی چامهای نغز و شیرین * چکامه ها نوشتی بسکه رنگین
چرا در مثنوي گوئي نيالي * درین فن چون قریحت نازمالي
زگنج طبع درجی گوهر آرا * جواب پنج گنج گنجوی را
جوابش را بسا کس در نبشتند * گهرهای معاني را بسفتند
نه با خسرو نه با فيضي تواني * که هم پنجه شوي در در فشاني
نه با وحشي در آلي نه زلالی * که سفته هر یکی عقد لآلی[1]
نه با آن عارف حق شیخ عطّار * گل و هرمز نوشته آنکه بیخار
نه با جامي که بسته هفت او رنگ * سخن را تازه داده آنچنان رنگ
نه با عرفي که کرده بود بنیاد * بطرز مثنوي شیرین و فرهاد
نه با سلمانِ ساوجِي که بگزید * برای مثنوي جمشید و خورشید
ولي نقشي تو هم در عشق انگیز * بجنگ طبع کودن زن تو مهمیز
ز شیرین خسرو خواجه نظامي * که بر دلها ست شیرین و گرامي
تو هم نقشي جدا پرداز زانسان * که شاپورش خرد با قیمت جان
بگو ایدون پآن شیرین بیاني * بعرض داستاني داستاني

---

(۱) که نظم شان بود عقد لالي.

که چون خسرو ترا گوید نظامی * زهی شایسته شاگرد گرامی

چو این بشنیدم از آن پیر تلقین * بجستم یاری از آن جان شیرین

نوشتم این فسانه با دل شاد * به از افسانهٔ شیرین و فرهاد

گزیدم بهر نظم از خاطر خوش * یکی نو داستان شیرین و دلکش

ز تاریخ کهن خوش داستانی * که در انگلش زبان بوده نهانی

در انگلش شاعری بس بینظیر است * که نامش شیکسپیر و شیخ پیر است

نموده نظم این شیرین حکایت * بانگریزی زبان با صد بلاغت

کهن باشد اگر چه آن فسانه * ولی پیش دری دان زمانه

بود نو داستان تازه رنگین * بود شیرین تر از احوال شیرین

قلوپطره درین کلپتره دفتر * بود بر جای شیرین نام دلبر

سپس انطونس رومی چو وامق * چو خسرو باشد اینجا نام عاشق

ولی این داستان عشق پرور * نباشد یک فسانه مثل دیگر

بود این قصّه از تاریخ دنیا * ز تاریخ فرنگست این هویدا

بُده این واقعه پیشین بسی سال * ز میلاد مسیحی ای نکو فال

گزیدم در سخن زان راستی را * بجا ماندم دروغ و کاستی را

که تا نخل سخن سر سبز گردد * ازان حسن دگر زین طرز گردد

چه خوش گفتست در نظم گرامی * بشیرین نامه آن استاد نامی

اگر چه در سخن کآب حیات است * بود جائز هر آنچه از ممکنات است

چو نتوان راستی را درج کردن * دروغی را چه باید خرج کردن

چو سرو از راستی بر زد علم را * ندید اندر خزان تاراج غم را

ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت * کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار * جهان در زر گرفتش محتشم وار

آغاز داستان

چنین گویند دانایان یورپ * تواریخ جهان خوانان یورپ

که در پیشین زمانه بود شاهی * همایون طلعتی زرین کلاهی

که نامش بود بطلیموس مشهور * میان همگنان نزدیک و هم دور

ز انجم بیشتر بوده سپاهش * بملک مصر بوده تختگاهش

عنایت کرده یزدانش دو فرزند * یکی دختر دگر پوری فرهمند

چه دختر اختر برج سعادت * درخشان مهری از اوج جلالت

بحسن و دلربائي بود یکتا * بخوبی یوسف و در تن زلیخا

قلوپطره بده آن ماه را نام * قلوب عالمی را طرواش دام

چو بطلیموس را دوران سر آمد * ز قالب طائر روحش بر آمد

ازین گیهان فانی روی برتافت * سریرش را بدو فرزند بگذاشت

فراهم آمدند ارکان دولت * برای مشورت در شان دولت

پس از کنکاش و بعد از بحث و تکرار * میانِ شان خلاف آمد پدیدار

فریقی متّفق گشتند ایدر * کنند این داوری بو رغم دختر

نظر را بر صلاح ملک دارند * پسر را بر سریر ملک شانند

که پیش همگنان این شد مسلّم * که مرد از جنس زن اعلي و اکرم

فریقی رای زد از روی فرهنگ * که بر دختر برازد تاج و اورنگ

قلوپطره است گفتند این جماعت * نکو در خورد بهر این امارت

که دارد با چنین حسن و جمالی * بهوش و هنگ و دانش هم کمالی

جمالی کو مقارن با کمالست * ازین بهتر کجا فرخنده حالست

ازین گونه میان اهل دولت * خلافی بود در امر خلافت

خلاف شان نه انجامید آخر * نزاع شان نیارامید آخر

بگفتند این چنین اعیان آن بوم * کند فیصل چو آید قیصر روم

درین اثنا که بوده ملک بی سر * شه کشور گشا برلیس قیصر
در اثنای فتوح ملک سوران * به تسخیر ممالک گشته شادان
ز یک کشور بدیگر می خرامید * ز احوال ممالک نیک می دید
رسیده چون بملک مصر ناگاه * در آنجا دید بی شه پرگر و گاه
سران ملک پیش او برفتند * درای درد از وی باز جستند
گزین در وارث این تخت و دیهیم * بهر کس خوش کنی کن ملک تسلیم
بهر کس زین در وارث به گزینی * همه را راضی و خوشنود بیفی
چو قیصر داوری در دست خود یافت * برای فیصل آنگه چست بشتافت
نظر بر حسن دختر چون فتادش * دل و دین هر دو را از دست دادش
شده در حسن قلپطره مسخّر * مسخّر گرچه کرد او هفت کشور
عجب فرمانروائی حسن را هست * که پیشش گردن گردن کشان پست
اگرچه مرد در میدان چو شیر است * بدست حسن چون آهو اسیر است
چو شد قیصر چو خسرو با دل و دین * چنان دل داده بر آن رشک شیرین
پس ایدون این چنین فتوی دران داد * که تاج و گاه زیبد بر پریزاد
قلوپطره کنون بر تخت بنشست * دلش از فکر و اندیشه سبک رست
چو قیدافه بعقل و مرزبانی * چو نوشابه بعیش و کامرانی
چو کرد این داوری برلیس قیصر * به پیچیدند سر اعیان کشور
ازین بد داوری گشتند بیزار * بعصیان سر بتابیدند یکبار

داستان داخل شدن قیصر نامدار اغسطس اندرون شهر و مسلم شدن ملک برو و اسیر کردنش قلوپطره را و قصد فرستادنش بروم و غمگین گشتن قلوپطره ازین خبر و خود را از زهر مار کشتن

بیا ساقي بده جامي ز مینا * که گردد سینه‌ام روشن چو سینا

بده از شعشعش نور تجلّا * که تا بیهوش افتم همچو موسا

بخاک اندازم آب زندگاني * که نشنیوشم سرود لن‌ترانی

چنان بیهوش بر بالین نهم سر * که نایم من بهش تا صبح محشر

چنین گوید سخندان سخن ساز * ز تاریخ جهان این نکته را باز

که در شیرین بدیفسان بود بانو * که ناگه شورشي افتاد در کو

که قیصر نک بشهر اندر در آمد * کنون حکم قلوپطره سر آمد

قلوپطره چو بشنید این خبر را * بصیرت در شد و گردید در را

بدل گفتا چرا زر در نهیبم * بحسن خود اغسطس را فریبم

و لیکن این خیال آن دلارام * بر آمد نک بدشمن کامیش خام

کنون آن قیصر فرخنده اختر * در آمد با جلال و شوکت فر

نخستین رفت سوی قصر شاهي * ندید آنجا کسی جز چند داهي

بپرسید از قلوپطره و یارش * خبر دادندش از احوال زارش

بسوی قبّهٔ زان پس روی بنهاد * که آنجا منزوی بوده پری زاد

دران جا دید جمع ماهرویان * به پرسید از قلوپطره از ایشان

دران آمد به پیش شاه بانو * نهاده با ادب بر خاک زانو

ستاده پیش رویش چون پرستار * به پرزش خواسته از شاه زنهار

چو دید این استکانت از پریزاد * بدلداری زبان خویش بگشاد

که ای رشک پری عابد فریبی * ملاک صورتی طاوس زیبی

که غنج تو دلیران را فریبد * نه بعد از دیدنت خاطر شکیبد

کنون ای ماه در دل شادمان باش * ز بیم سطوت من در امان باش

نخواهی دید از دستم گزندی * نه قتل و نی اسیری و نه بندی

بگفت این و نهان کرده اشارت * که گیرند اسلحه از وی بغارت

بقصر شاهی آوردند او را * اسیر آنجا سبک کردند او را

کنون انگاشت در دل آن پریزاد * که قیصر سوی حسنش گوش ننهاد

پشیمان گشته ایدون از خیالش * فتاده از بها جنس جمالش

ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد * متاع حسن پیشش کاسد افتاد

سپس بشنید بعد از روز کی چند * که قیصر کرده‌اش زین روی در بند

برد او را بسوی روم ناچار * میان آن اسیران تبه کار

در آنجا پس بکام دشمن او را * بگرداند بکوی و برزن او را

که رسمی بود بس پیشینه در روم * میان مملکت گیران آن بوم

که کردندی چو ملکی را مسخر * و یا در جنگ گشتندی مظفر

سلاطین و بزرگان را ازان بوم * برای فخر بردندی سوی روم

ازیشان موکبی آراستندی * بگوناگون ورا پیراستندی

سپس در شهر در هر برزن و کو * همی تشهیر کردندی بهر سو

بیندیشید آن حوری شمائل * که چون قیصر بسویم نیست مائل

برد ناچار سوی ملک رومم * بریزد پس در آنجا آبرویم

مرا آنجا مگر برکام دشمن * کند تشهیر در هر کوی و برزن

بنالید و پشیمان گشت بسیار * ندیده هیچ آن دم چارهٔ کار

بیندیشید از آشفته رائی * که خود را خود کشد یابد رهائی

ولی آنجا نه خنجر بد نه شمشیر * نه پیکان و سنان و نیزه و تیر

که جمله اسلحه از حکم قیصر * نخستین زو بغارت برده یکسر

بکار خویش مانده سخت حیران * نه بُد چاره برای دادن جان

کشاورزی ز دهقانان کشور * بیاوردی برایش میوه‌ها تر

بدو گفته نهان از روی تدبیر * که چون آرد سبدها پر ز انجیر

نهان اندر سبد در زیر اثمار * بیارد بهر او یک بچهٔ مار

که زهر آن بجان در دم ستیزد * بیک ساعت ز تنها جان گریزد

بحکم آن پری آن مرد دهقان * سبدها پر چو آورده ز بستان

درون یک سبد بر حسب تلقین * نهان آورده ماری زهر آگین

کنون آن ماه گشته از جهان سیر * کشید آن مار را از زیر انجیر

بدست خود گرفته مار خونخوار * بسوی سینه اش آورده ناچار

بران نازک نگارین یاسمین بر * همی زد زخم آن مار ستمگر

همانندم آن صنم بر خاک افتاد * بناکامی بدین تلخیش جان داد

پرستاران چو این حالت بدیدند * ز سوز و درد ناله‌ها کشیدند

چنین انجام شد آن ماهرو را * سهی سرو سمن بر مشکبو را

ازین افسانهٔ پر درد و حیرت * بباید برد این دو گونه عبرت

یکی از حال انطونس ربالی * که با جفتش نموده بیوفائی

گزین پندی که آید مر ترا کار * که انجام بد است از بهر غدّار

دگر عبرت ببر از حال ایشان * که آخر گریه دارد کوست خندان

پس از شادی بود ماتم درین دار * باوّل گر چه گل آخر بود خار

کسی چون گل بخنده اندرین باغ * بگرید همچو بلبل زار از داغ

کسی کو گشت همچون برق خندان * در آخر گشت همچون ابر گریان

خوشیها را بود انجام غمها * بود پایانِ شادیها الم‌ها

چه خوش گفتست مولانا نظامی * بشیرین نامه این پند گرامی

نگه کردم ز روی تجربت هست * خوشیهای جهان چون خارش دست

که اوّل دست را خارش خوش افتد * بآخر دست در دست آتش افتد

همیدون جام دنیا خوشگوار است * باوّل مستي و آخر خمار است

عبیدی پند ازین افسانه بردار * بشو از خواب غفلت زود بیدار

برون دیر فنا از چشم جان بین * بهر جا کاروانهـــائی روان بین

که هردم حسب تغیـــر زمانه * سوی ملـک عدم باشد روانه

اگر دنیا و کارش پیچ پیچ است * چو نیکو بنگری این جمله هیچ است

مکن بر حسن ظاهر جان نثاری * ندارد حسن ظاهـــر پایـداری

نباشد حسن ظاهر را بقـــائي * بود این حسن ظاهر بیـوفائي

مآل حسن ظاهر کو بـرد دل * چه باشد مشت خاکي با سیه گل

اگر چه صورتي چون نور پاکست * ولي پایان از یک توده خاکست

مشو فتنه هلا بر صورت و رنـگ * که باشد عشق صوری عاقبت ننـگ

ز صورت سوی صورتگـر بپرداز * برای روی معني آئینـــه ساز

چرا بر صورت آئینه ای جان * شوی مفتون که دائم نیست هر آن

چو بشکست آئینهٔ صورت نباشد * دلت از غم ز بهر آن خراشد

چه خوش گفتست آن ملاّی جامي * که عارف بود و بر دلها گرامي

چودیدي عکس سوی اصل بشتاب * که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذالله ز اصل ار دور ماني * چو عکس آخر شود بی نور ماني

نباشد عکس را چندان بقائي * ندارد رنـگ گل چندان وفائي

بقا خواهي بروی اصل بنگـر * وفا جوئي بسوی اصل بنگـر

غم چیـزی رگ جانرا خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد

پند سودمند در خطاب بفرزند دلبند

حماک الله ای فرزند دلبند * که بادا حافظت فضل خداوند

ز اندرزت شواد آن ارجمندی * که یابی در جهان زو سربلندی

مرا بر سر در آمد وقت پیری * ز کار این جهانم گشته سیری

ترا آمد زمان نوجوانی * زمان خوشدلی و کامرانی

تو در هرکار باشی چابک و چست * من اندر کار خود بس تنبل و سست

ترا وقت خوشی و نوبهاری * مرا گاه خزان و اشکباری

ترا شد سیزده سال و مرا چل * گل اندر دست تو و پام در گل

ترا در دست نقد و باختم من * ترا سرمایه و انداختم من

مرا افسوس کار از دست رفتست * بخیرم اختیار از دست رفتست

بکن کاری که تو سرمایه داری * بدست از نقد دولت مایه داری

نخستین پند من باشد ترا این * که تو طفلی و این خانه است رنگین

مشو فتنه بهر رنگی که بینی * بدل تنگی بهره چون نشینی

زبان در یافه آلوده نسازی * شعار خویش گردان راستبازی

تو صدقت پیشه کار گردان * بهر کارت دست افزار گردان

زبان و دل برفتارت همی ساز * بیکدیگر بیک آهنگ دمساز

ز گفتار و ز پندار و ز رفتار * بباید خواست یک آهنگ هموار

ازین سه تار یک آهنگ خیزد * مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دور فلک دلشاد می زی * درون ساده برون آزاد می زی

چه باشد سادگی آن بی ریائی * کزان حاصل شود دل را صفائی

بود آزادی دل استکانت * نبردن خیره سر بر کهترانت

بحق کهترانت راد بودن * به پیش مهتران آزاد بودن
نه پیش مهتران هم زیستن خوار * ز اندوه جهان بودن سبک بار
بشو مشغول در تحصیل دانش * مکن تاخیر در تکمیل دانش
ز عهد کودکی تا عهد پیری * مباد از علم آموزیت سیری
ز هر دانش ز هر علم و ز هر فن * درون تیرهٔ خود ساز روشن
تو علم آموز بهر علم ای جان * نه بهر جاه و عزّ و مکنت و شان
شود مقصود تو ایدون ز تحصیل * که یابد نفس تو از علم تکمیل
نه تحصیل زر و مکنت بدنیا * نه امیدّ گل و جنّت بعقبی
ولی هر که شوی در علم کامل * شود دنیا و دینت هر دو حاصل
تنی را جان من از جنس جاندار * میازار و میازار میازار
اگر خواهی طریق رستگاری * به پرهیز از ستم وز دلفگاری
ز حیوانیست خشم و حرص ای جان * مر این هردو تابع عقل را مان
سلیمانیست آنکس مر بگوهر * که این دو دیو را کرده مسخّر
بود از حرص مانا شهوت باه * که سوزاندتنت را چون پر کاه
ازان آتش هلا ای جان بپرهیز * بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
بران آتش بزن آب از صبوری * که تا مانی ازان آتش بدوری
شعار خویش میگردان حیا را * که تا یابد دلت نور صفا را
حیا و صبر باشد خوش دوائی * کزین بیماریت بخشد شفائی
مکن آن فعل های و هان به پنهان * که چون ظاهر شود گردی پشیمان
بکن یکسان نهان و آشکارت * دثار خویش گردان چون شعارت
ز احباب ریائی باش تنها * وجود دوست در دنیاست عنقا
گرت در دست آمد آشنائی * که در اخلاص باشد بیریائی
برای او تو جانِ خود فدا کن * حقوق دوستی با وی ادا کن
بکار و بار میخواهی ز شادی * مکن بر اهل دنیا اعتمادی

اگر خواهي امان در زندگاني * ببر از اهل دنيا بد گماني

که ایشانند کجرفتار و بد کیش * بباطن گرگ و ظاهر صورت میش

بباطن انگزه ظاهر چو مشکند * بظاهر تازه باطن بسکه خشکند

بباطن دیو ظاهر رشک حورند * بظاهر حلو و باطن بسکه شورند

بایشان لیک در ظاهر بسازي * باخلاق کریمانه نوازي

ولی از مکرایشان پر حذر باش * ز آفاتِ خدیعت در خطر باش

الا ای نور چشم و قرة العین * سعادت یاورت بادا بکونین

به بین در انقلاب حال ایّام * که رنگارنگ از شام است تا بام

که نیرنگش بهر دم رنگ رنگست * گهی چون شکر و گاهی شرنگست

زمانرا چون به بیني انقلابی * که بر جورش نیاری برد تابی

چو بیني دهر را گرد مصائب * خلاند بر تخت ناب نوائب

جزع بگذار و کن بر نفس خود جبر * بگیر آنگاه محکم دامن صبر

چو صخر وادي اندر سیل آفات * بمان بر جای ثابت در بلیّات

چو احوال جهان در انقلاب است * نشاط و غم دریغا چون سرابست

که روزی روی شادي را به بیني * بغم دلتنگ دائم کی نشیني

که غمها را بود انجام شادي * چو شادي را بود غمها مبادي

همیدون گر رسي بر شادي و سور * بران شادي مشو زنهار مغرور

که عشوهها بسی این دهر دارد * نهان در زیر شکّر زهر دارد

مباش ای جانِ من در رنج نالان * مشو در حال شادي نیز بالان

که هر دو در جهان چون میهمانند * بکس یکسان همیشه مي نمانند

همیشه از خطر در بیم مي باش * بفرمان قضا تسلیم مي باش

بتو دادم من این پند گرامي * بطرز جامي و خواجه نظامي

که تا این پندها در کارت آید * گره از بند کار تو گشاید

عطوفت کن بر اخوات و بر اخوان * محبّت دار با خویشان و جیران

اگرچه پند با تو ای حبیب است * برادرانت ولی زان هم نصیب است

برادر آن عزیزت کو کهین است * که نامش با محمد الامین است

دگر مأمون که باد از دهر مأمون * ز آفات سما و ارض مصئون

همان عبد الله و حسّان و محمود * بهر یک شان ازین پندم رسد سود

غزليات

١ يا ازليّ الوجود يا ابديّ البقا
جودک جود همتن فیضک عمّ الوری
فیض تو کونین ساز لطف تو گیهان نواز
انت قسیم النعم انت عمیم اللهی
بر همه ظاهر تولي مبدأ بود و نمود
در همه باطن تولي منبع عقل و نهی
در همه ارکان تو سرد و تر و گرم و خشک
در همه اکوان ز تو قوّت نشو و نما
جمله ز هستيّ تست هست نما در نظر
هستي جاويدمان نیست همه ما سوا
پیش جمالت بود شمس و قمر ذرّه
نزد جلالت بود ارض و سما یک هبا
ای بجلالت نظر کرده تحیّر فزون
وی بجمالت نگه کرده بمن مانیا
بحر کمالِ ترا ساحل و حد نا پدید
مُلک جلال ترا خطهٔ فوق السما
شعلهٔ سوزی فگن بر سر جان حزین
جوشش دردی بده در دلِ این نارسا
آینه پرداز کن خاک ره بوتراب
نقد صفایم به بخش در اثرِ مصطفا
خار و خس هستي‌ام سوز ز برق شهود
باز ز خاکسترش هستی دیگر نما

داروی دردم مده درد تو ای مونسم

درد تو درمان من رنج تو باشد شفا

خلد نخواهد عبید بی تو جحیم است خلد

نعمتِ دیدار تو به ز نعیم بقا

ایضاً ۲

اي وجود ما بود بر هستیت اقرار ما

با وجودت عین اقرارست در انکار ما

عین ما باشي و ناله از جدالي میکنیم

ایکه دور افگنده از نو پردهٔ پندار ما

شور در عالم فگنده نغمهٔ ما لیک حیف

از درون ما نجسته هیچکس اسرار ما

هان بتِ پندار را بشکن خدا پیدا شود

رشتهٔ سبحه شود گر بشکند زنّار ما

بشگفد گلها ز روي خاطر بیمدّعا

در شکست رنگ روي ما بود گلزار ما

در غم عشقش غنا داریم ما از سیم وزر

به ز گنج زر بود این زردي رخسار ما

نیست جز تعمیر تن کار دگر ما را ولی

در چنین تعمیر افتد رخنها در کار ما

اي خوش آندم کان نگار از روي بر دارد نقاب

بشکند این دل خلیل آسا بت پندار ما

قیمت زهد ریاي نیست اینجا زاهدا

جز متاع درد نفروشند در بازار ما

دل سیاهي تا بکی در صومعه ای شیخ دیر

نور دل خواهي بیا در خانهٔ خمّار ما

قند باشد پیش او حنظل شکر چون زهر تلخ

هرکه مي یابد عبیدي لذّتِ گفتار ما

ایضاً ۳

ایکه عشقت مایهٔ دین و دل و ایمان ما

ایکه گشته مصحف رخسار تو قرآن ما

والضحی شد آینه دار رخ پر نور تو

وصف زلفت مي کند واللّیل در فرقان ما

بسکه امید شفاعتهاي تو کردش دلیر

طعنه بر طاعت زند بالد بخود عصیان ما

شرع تو آمد سفینه از براي امتّان

حزم تو باشد مثالِ نوح کشتیبان ما

لمعهٔ قهر تو آمد آتشی بر جان کفر

نفحهٔ لطف تو باشد مایهٔ غفران ما

درد ما را خوش دوائي آمده از سنّتت

ایکه درد عشق تو باشد بهین درمان ما

چون تولي یا سیّدالابرار خیر المرسلین

حق بگفته خیر امّة زین سبب در شان ما

بی سر و سامان چو ما هستیم ای شه دستگیر

اي که حبّ تست آري خوش سر و سامان ما

اینچنین عمر گرامی باختیم اندر گناه

وای بر خسران ما و وای بر حرمان ما

آن خیال روی رخشانت بهشت ما بس است

نفحهٔ گیسوی عنبرسای تو ریحان ما

گر بهشتی روی تو بینم در ظلمات گور

حفرهٔ تاریک گردد گلشن خندان ما

ساقی کوثر توئی کوثر شراب وصل یار

وصل آن جانِ جهان شد غایت توقان ما

نعمتِ دیدار حق خواهد عبیدی از تو بس

کوچهٔ دلدار باشد روضهٔ رضوان ما

ایضاً ۴

نقشِ غیر حق همی بندی بلوحِ دل چرا

در حریمِ کعبه بگذاری بت ای غافل چرا

چون نقاب چهرهٔ جانان خودیِ تست پس

در میان جان و جانان گشتهٔ حائل چرا

تشنهٔ آبِ دمِ شمشیر هستم عجلتی

میکنی تاخیر در قتلِ من ای قاتل چرا

رستن از غرقاب این دریا بلای جانگزاست

دست در آریختن بر دامنِ ساحل چرا

نقدِ استعداد در جیبت نهاده ای عجب

بر نمی گیری ازین سودای جان حاصل چرا

شاهد حق جلوه گر چشمِ حقیقت را بکن

این قدر هیهات هستی سغبهٔ باطل چرا

در جواب حضرت صائب بگفتي اين غزل

اى عبيدي كردي اين انديشهٔ مشكل چرا

ايضـــاً ۵

اگر آن هندوى كافر بدست آرد دلِ ما را

به ترک چشم فتّانش به بخشم دين و دنيا را

مرا هر حلقهٔ زنجير صحرائيست در وحشت

چرا زنجير پاي خود كنم دامان صحرا را

بده ساقي مي نوشين ز لعلِ ميگسار خود

كه در جنّت نخواهم يافت اين لعل شكر خا را

نشگتي پرده بر روى معاني صورت يوسف

اگر چشم حقيقت بين گشادندى زليخا را

چو در مردن بعشق اندر حيات جاودان دارم

چرا منّت كشم بهر حيات اينک مسيحا را

بكوى ميفروشان چون مرا مسند نشين كردند

نخواهم ملک افريدون نجويم شوكت دارا

بهر جا جلوهٔ طورسيت گر بينائي اي داري

عجب دارم ز بانگ لن ترانى[(۱)ن] گوش موسا را .

مجو اسرار اين كوى مدوّر گر خردمندى

كه بطليموس نتوانست بگشاد اين معمّا را

عبيدي اين غزل بر طرز حافظ گفتهٔ شايد

كه بر نظم تو افشاند فلک عقد ثريّا را .

---

(۱) ن. چرا پر كرد بانگ لن ترانى گوش موسا را

ایضاً ٦

ای مه تیره شب ما روی رخشان شما

وی شب یلدای ما روشن ز لمعان شما

یک گل پژمرده داند هشت باغ خلد را

هرکه او غم کرده بوئی خوش ز بستان شما

هان رسن بر گردنش از زلف خود انداز زود

دل که افتادست در چاه زنخدان شما

چیست آن اندر برِ من تا فدای تان کنم

دین و ایمان جان و دل این جمله از آنِ شما

لعل درکان شد نهان و دُرّ نهفته در صدف

از غم لعل لبان و رشک دندان شما

در پریشاني شده همعهد از روز ازل

این دل شوریده با زلف پریشان شما

رند درد آشام را باشد ز مستوري چکار

عین هشیاریست مستي بهر مستان شما

تلخي ایّام هجران را فرامش مي کنم

گر بجنبانید لعلِ شکّر افشان شما

گیسوی کج گشته‌ات چوگان براي گویِ دل

ایکه مهر و ماه گشته گویِ میدان شما

زان بود سر گشته در میدان حیرت دائما

ایکه سر گردانست دائم گوی چوگان شما

اي شهنشاه نکویان بر عبیدي رحمتی

عندلیب باغتان هست و غزلخوان شما

ایضاً ٧

بپرس بهر خدا آن نگار زیبا را
که کی بوصل نوازی محبِّ شیدا را

ز شوقت ای گل رعنا ست خار خار بدل
مپوش بهر خدا عارض گل آسا را

تو لي که کردهٔ تسخیر در ممالک حسن
ز چشم و گردن خود آهوان صحرا را

جهان بچشم جهان بین من شده تیره
برخ فگندهٔ تا گیسوی سمن سا را

ز فرق تا بقدم ایکه جمله شیرینی
نوازشی نکني طوطي شکر خا را

قدش صنوبر و بر یاسمن گلش رخسار
دهانش تنگِ شکر زلف عنبر سارا

ز نقدِ درد اگر یک جوت بود در دل
به نیم جو نستاني تو ملک دارا را

به پیري اینک از سر جوان شوم باری
اگر ببر بکشم آن جوان رعنا را

هزار مرده شود زندهٔ لب چو جنبانی
قتیل تو چکند معجز مسیحا را

عبید گفت غزل بر طریقهٔ حافظ
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

ایضـــاً ۸

سفینه ایست پر از رمز عشق سینهٔ ما * خیال(۱) یار بیا بنگـــر این سفینهٔ ما

بآبگینه زنی مشت دست رنجه شود * حذر ز بهر خدا کن ز آبگینهٔ ما

دلِ ز درد پری دارم و جگر پر سوز * متاع درد بود تحفـــهٔ خزینهٔ ما

ز اشکباری روز و شبم چه کار گشود * نه شست از دل او چون غبار کینهٔ ما

بسینه داغ دلم هست گنجی از دیدار * بلی بدولت عشقست این دفینهٔ ما

چو هست حکم تو جاری بکشور دلها * چرا خراب بود کار این مدینهٔ ما

جواب نظم نظیری اگر چه این غزلست * نظیر آن نبود نظم بی قرینهٔ ما

عبید ذکر لب لعل اوست در نظمم

به از نبات بود نظم شکـــرینهٔ ما

ایضـــاً ۹

چون آه شرر باران از سینه زنم شبهـــا

بر اوج فلک گردد زان مشعله کوکبهـــا

بنشست چو در محمل هنگام سفر کردن

چون محمل خالی ماند بر جا همه قالبها

تب دارم و می خواهم زان تب نشود صحّت

تب از تف عشق او بهتر ز همه تبها

آن طفل دبستانی چون روی بمکتب کرد

شوری بسر استـــاد افتـــاده بمکتبهـــا

رندی و قدح نوشی با درد دل پر خون

این مشرب رندانست به از همه مشربها

---

(۱) بیّا مطالعه کن یار این سفینهٔ ما

از مجلس جانبازان ناگاه چو او برخاست

شوری ز زمین بر شد تا چرخ ز یاربها

از مذهب او پرسی کان چیست عبیدی را

یک مذهب عشاقست اعراض ز مذهبها

ایضاً ۱۰

ای آنکه گرفتار تو هستي به هوسها

زنجیر گرفتاری تو تار نفسها

مگذار یله نفس حریص تو بهش باش

دیوانه سگی هست به بندش بمرسها

زی ملک عدم قافلهها بین که روانست

این نالهٔ دلهای حزین است جرسها

جانهای مجرّد بتنِ خاکی ما چیست

مرغانِ چمن گشته گرفتار قفسها

سرکش شودش زرر ز پا مردی دونان

آتش شود افروخته از یاری خسها

خواهي که دل تیره منوّر بکني شیخ

زان عارض پر نور بیردار قبسها

وامانده ز پس خفتهٔ و قافلها رفت

بیدار نه ای حیف ز آواز جرسها

بگذار بدنیا طلبان حرص عبیدي

لیسیدن شهد است دلا کار مگسها

ایضاً ۱۱

ساغري از مي گلفام ده ای یار مرا * که فتاد است بگلفام رخی کار مرا

میی گلِ روی تو ای غنچه دهن در نظرم * کمتر از خار بود این گل و گلزار مرا
حجرالاسود من خال و زنخدان زمزم * زاهدا کعبه بود ابروی خمدار مرا
ترک جان گفتنم آسانست ولی ای ناصح * ترک آن کوی ز بس آمده دشوار مرا
منم آن ناسره نقدی ز بها افتاده * که عیارست کم از هیچ بمعیار مرا
باشد آیا که کنم خواب و بخوابش بینم * گر مددگار شود طالع بیـدار مرا
بحق او که نه زنهار لب از حق بندم * همچو منصور کشند ار بسرِ دار مرا
از در و گوهرم ای یار غنائی باشد * می دهد کلک و در چشم در شهوار مرا
زاهدا با تو نیارم که بسازم که بود * خلد مطلوب ترا نعمتِ دیدار مرا

درد دل آر عبیدی که بگفتـا دانا
اندکی درد به از طاعت بسیـار مرا

ایضـاً ۱۲

خزینه دارِ وفـای شمـاست سینهٔ ما
که الفتست بسینهٔ بهیـن خزینـهٔ ما
در سرشک و زر زرد رخ بضاعت ماست
خدا کند که قبول افتد این هزینهٔ ما
مرا دلیست که آئینه دار خورشید است
ز نـور او شده آئینـهٔ خانه سینهٔ ما
ز کین چرخ و خلاف زمانه پروا نیست
برون رود اگـر از سینـهٔ تو کینهٔ ما
بس است زینت شاعر بلندیِ شعرش
ببـامِ چرخ توان بر شدن بزینـهٔ ما
عبید عشق رسولست در دلـم مرکوز
ز بعد مکّهٔ زیارت کن این مدینهٔ ما

ایضاً ۱۳

وفای تست دفینه درون سینهٔ ما

به از دفائن قارون بود دفینهٔ ما

بمهر و الفت تو چست کرده ایم کمر

عجب ز تو که کمر بستهٔ بکینهٔ ما

اگر سفائن دریا نفائسش بار است

محبّت است و وفا درج در سفینهٔ ما

ملامت و دل ما آبگینه و سنگست

خدا ز سنگ نگهدارد آبگینهٔ ما

سفینه نیست خزینه است درِ معنی را

پر از جواهر معنیست این خزینهٔ ما

عبیدیا ز نظیریست این گزین مصرع

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما

ایضاً ۱۴

لله الحمد که ایّام بکامست مرا

بادهٔ عیش دگر باره بجامست مرا

باده در شرع حرامست مخرر زاهد گفت

لیک جز باده بود هرچه حرامست مرا

بندهٔ پیر مغان هر که ز جان و دل شد

چرخ را گفت غلامش که غلامست مرا

کرد آن کاکلش از مشک و بشامم فارغ

هر دم از نفحهٔ آن تازه مشامست مرا

ملک دارا و فریدون بجوی می نخرم

به ز جم هستم اگر باده بجامست مرا

دل آزاده دارم ز غم هر دو جهان

حاصل این دولت دائم ز مدامست مرا

شیخ دین گفت که در شرع حرام آمد می

زین سپس میکده چون بیت حرامست مرا

در جهان نیست عبیدی که دوامی دارد

از سخن لیک ببین نام دوامست مرا

ایضاً ۱۵

صبح روشن شد بر آمد آفتاب * بر کفم نه ساقیا جامِ شراب

آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش * کوست چون گل سرخ و بویا چون گلاب

هست در مینا زر بگداخته * هست در زرّین قدح لعلِ مذاب

چون بمینا در نجوم اندر فلک * چون بساغر در درخشان آفتاب

گر چشد یک جرعهٔ زان فرتوت پیر * باز یابد حالیا عهد شباب

ساغری چون آفتاب آور بدست * شد نهفته آفتاب اندر سحاب

توبه از می کردم و نادم شدم * در چنین فصلست توبه نا صواب

طالع بیدار را نازم اگر * آن مهِ بی مهر را بینم بخواب

بر نگیرم من حساب از محتسب * چون ندارم من غم روز حساب

اشک خونین باشد گلرنگ می * نالهٔ پر دردِ من باشد رباب

یار مستم گو کند شوقِ گزک * از دل بریانِ خود آرم کباب

جانِ جان بنگر بهر سو جلوه گر * وصل جانان را بخواهی رو متاب

بی نقابش کی به بینی تا بود * بر رخ جان از تنِ خاکی نقاب

چیست این مستی در روزهٔ عبید

بر سرِ آب روان خیلِ حباب

ایضاً ۱۶

برگ گل با شکر آمیخته آن لعل لبست
آن حدیث شکرین نیست که شیرین رطبست
لب شیرینش شکر لشکر موران خطش
این شکر غارت موران نشد اینم عجبست
این همه نقش و نگاریکه به بینی در پیش
خامهٔ صنعتِ بی آله و پر کار که بست
سرو گلپیرهنم آمده در بستان
جنبش سرو و صنوبر همگی از طربست
رخ پر نور تو با کاکل شبگون یکجا
عجب اینست که با روز هم آغوش شبست
نیست در قسمت من آه ازان جز حنظل
گرچه بالای سر افراز تو نخل رطبست
نیک و بد گرچه ز خلّاق جهان می آید
لیک منسوب بخود کردنِ بد از ادبست
قطرهٔ آب بر آتش چو ندیدی باری
خوی بر آن آتش رخسار نگر کز غضبست
گفتهٔ این غزلهٔ چرب عبیدی لیکن
نظم سعدی چو رطب باشد و نظم تو کبست

ایضاً ۱۷

جام صبوحی بیار صبح دمیدن گرفت * نور دمیدن گرفت سایه رمیدن گرفت
پرده ز رخ بر فگن ای بتِ نسرین بدن * صبح ز روی جهن پرده کشیدن گرفت

عشت طلل چون چمن از گل و از نسترن * در همه دشت و دمن لاله دمیدن گرفت

قطرهٔ باران فتاد بر سر نسرین و گل * طرهٔ سنبل از ان بسکه شمیدن گرفت

باد وزیدن گرفت ابر دویدن گرفت * برق تپیدن گرفت قطره چکیدن گرفت

آمده فصل بهار بر سر هر شاخسار * بلبل و سار و هزار نغمه کشیدن گرفت

سرو چو قمری شده گل شده بلبل صفت * سرو قدم در چمن تا که چمیدن گرفت

سرخ شد او در عتاب وز رخ ما عاشقان * همچو حنائی کفش رنگ پریدن گرفت

پشتِ مرا در خماند بارِ غمِ عشق او * طرهٔ شبرنگِ او تا که خمیدن گرفت

پیرو توفیق شد در غزل اینک عبید

طرز نو آئین او لطفِ شنیدن گرفت

ایضاً ۱۸

نسیم صبح بگلزار بین چه گل بیز است

نوای مرغ خوش الحان چه خوش دلاویز است

کنون بخواه بکابین تو دختر رز را

که سبزه در چمنستان چو دخت نو خیز است

غنا ز درهم و دینار هست مستان را

که شاخهای شگوفه بسر درم ریز است

اشارتست ز لاله که شکل جام می است (۱) ن

بنوش می که نه این وقت زهد و پرهیز است

به تیزی می گلرنگ تیز شد هوشم

چه باک دارم اگر محتسب بسی تیز است

---

(۱) ن بدست، لاله بر آمد بشکل ساغرِ می

ز بادهٔ کندی طبع خردت علاج بکن

که بادهٔ کردن طبع ترا چو مهمیز است

ز بسکه نغز غزلها بطرز صائب گفت

سواد داکهه ز فیض عبید تبریز است

ایضاً ۱۹

بغیر باده بکارم دلا بسی خللست * بیار باده که عمرِ عزیز بی بدلست

خلاص میدهد از غم مرا چو فکر سخن * سفینه بهر نجاتم سفینهٔ غزلست

اگرچه تلخ چو حنظل بود سخنهایت * ولی لبان تو نوشین چو شیرهٔ عسلست

مئی درساله بکش با کباب بزغاله * کنون که خسرو انجم بخانهٔ حملست

فلک چو مرتع سبزاست بنگر و دردی * روان سحاب بهر سو چو ناقهٔ جملست

بریز تخم عمل تا بعاقبت بِدَروی * که حاصلت ز جهان تخم مزرع عملست

مباش غره بدین عیش خوش نمیدانی * براه عمر کجا خفته درکمین اجلست

سیاه خال بران لب بدیدم و گفتم * گزیر از مگسش نیست زانکه آن عسلست

برای دفع خمارش چه حاجتی بصبوح

هر انکه مست عبیدی ز بادهٔ ازلست

ایضاً ۲۰

لب نوشین تو آب حیاتست * اگرچه عاشقانرا زان مماتست

ثباتي نيست در عهد تو جانان * مرا گر در وفای تو ثباتست

بیار آن کشتیِ می را تو ساقي * که بهر من چو کشتی نجاتست

ندارد نسخ وارد گشت بر دي * که آیات جمالت محکماتست

تولي سرو و تو شمشاد و تولي گل * براي حسن تو چندين جهاتست

زکاتم ده چو تو کامل نصابی * که بر اهل نصاب ای جان زکاتست
وفایت نیست ای بد عهد دلبر * ولی در من وفایت تا وفاتست
بساط عشق را کی در نوردم * دل من زان در رخ در بره وماتست
نباتی شکری و شهد شیرین * برای ذات یک چندین صفاتست
نیرزد هیچ بی وصل تو جانان * بدستم فی‌المثل گر کائناتست
نگنجد در بیان کیفیّت عشق * که عشق ای فلسفی از کیفیاتست
دهد جان در تن معنی عبیدی
مدام آب حیوان در دواتست

ایضاً ۲۱

سینهٔ من پر از صفا کرد که کرد یار کرد
جام مرا جهان نما کرد که کرد یار کرد
چشم مرا که خون فشان ساخته در فراق خود
دل بغمش که آشنا کرد که کرد یار کرد
عرضهٔ ناوک ستم بستهٔ قید درد و غم
لطمهٔ تیر صد بلا کرد که کرد یار کرد
زار و ضعیف و ناتوان عاجز و لاغر و نوان
خوار و ذلیل و بینوا کرد که کرد یار کرد
طالب جام بیخودی ساخت که ساخت یار ساخت
سالک جادهٔ فنا کرد که کرد یار کرد
داد صبوح درد و غم پس برهاندم از الم
درد مرا چنین دوا کرد که کرد یار کرد
از در جهان شدم رها رفتم از آنسوی بقا
پاک ز زنگ ما سوا کرد که کرد یار کرد

آتش شوق زد بمن سوخت روان جان و تن

جان ز بلای غم رها کرد که کرد یار کرد

خاک مذلتم بسر سینه فگار و چشم تر

حال چنین عبیدیا کرد که کرد یار کرد

ایضاً ۲۲

سر در قدم یــار فدا شد چه بجا شد

از گردنم این دین ادا شد چه بجا شد

ای شانه گره از سر آن زلف گشادی

جانم ز گران بند رها شد چه بجا شد

رسته دل من در غم او از همه غمهــا

این درد مرا اصل دوا شد چه بجا شد

برداشت سیه زلف ازان چهــرهٔ روشن

این اهرمن از حور جدا شد چه بجا شد

از بوسهٔ بنواخت پس از عمــر درازم

این لطف ز شه وقف گدا شد چه بجا شد

اینجان که ز الفت شده مالوف چه خوبست

این دل که مخمّر بوفا شد چه بجا شد

راهی ز عدم سوی بقا هست عبیدی

این هستی نا چیز فنا شد چه بجا شد

ایضاً ۲۳

خون که از دیده چکیده است شرابست امروز

دل شوریده نمک سود کبابست امروز

اشک گلرنگ مرا رنگ شرابست امروز
تار رگهای تنم تار ربابست امروز
دامن از ز می ناب نیالوده کنم
ساقیا گرچه مرا عهد شبابست امروز
شب بآن لطف و مدارات ببزمم جا داد
بو العجب شیوهٔ او بین که عتابست امروز
جای یکحرف چو در نامهٔ اعمال نماند
هر گناهیکه کنم عین ثوابست امروز
دی خیال رخ گلفام بچشمم جا داشت
اشکم از دیده روان جوی گلابست امروز
جان من ساز سفر کرد پی تودیعش
زود تر آی که او پا برکابست امروز
ننگ و ناموس عبیدی ز تو گشتند وداع
رخصت صبر و سکون طاقت و تابست امروز

ایضاً ۲۴

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس
مگذار تا مسجد رسد کوته برین سگ کن مَرَس
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو
مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
چون گل روی و چون خار من عیسی وی و بیمار من
صد فخر او صد عار من او چون شکر من چون مگس
جز در غم آن ماهرو لغو است اگر داری غلو
غیر از هوای روی او سهو است اگر داری هوس

این خانهٔ ششدر ترا بهر دو روزی بیش نیست

دریاب این یکحرف اگر در خانه کس یکحرف بس

کلک سیه منقار من همصورت زاغ آمده

آنگاه بینی نغمه‌اش با بلبل شیرین نفس

کی نظم من هرگز رسد با نظم حافظ آنکه گفت

باد صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

رنجیست فکر شعر اگر طبع روانی نیستت

رنجی برد اندر سفر گر روی آری بی فرس

سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنتم

آری برد شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس

دل بر کن از مهر کسان لب بند از مدح خسان

هر زمان عبیدی گوی هان الله بس باقی هوس

ایضاً ۲۵

بنوش بادهٔ صافی و با صفا می باش

برغم زاهد سالوس بی ریا می باش

مباش در پی آزار و گر تو بتوانی

برای درد جگر خستگان دوا می باش

اگر بحسن عمل تکیه‌ایست زاهد را

برو تو منتظر رحمت خدا می باش

اگر تو نفحهٔ گیسوی عنبرین خواهی

پگاه خیز و برو همدم صبا می باش

بگیر راه فنا باش زندهٔ جاوید

تو از طریق فنا طالب بقا می باش

براه عشق چو پولی بهل تن آسانی

برنج همدم و با درد آشنا می باش

اگر چه نیست وفا در نهاد یار عبید

تو جان نثار و وفا پیشه در جفا می باش

ایضاً ۲۶

بگاه جلوهٔ جانان چگویم تا چها یابم

توان یابم روان یابم جهان یابم خدا یابم

گهی بر صورت لیلی گهی بر صورت سلمی

گهی بر صورت عذرا ترا ای دلربا یابم

ترا بینم ترا خوانم ترا جویم ترا دانم

ز هر اشیا ترا بینم بهر اشیا ترا یابم

چو گل جامه درد جانم بپرد در هوای تو

چو بوی جان نواز تو من از باد صبا یابم

چرا نالم ز درد تو چرا درمان آن جویم

که از درد تو جانانم بهر دردی دوا یابم

چو بلبل من فدا بر وی کنم جان نزار خود

درین گلشن اگر از گلرخی بوی وفا یابم

چرا از بهر دیدار خدا بر طور بر تازم

که از هر ذرهٔ رخشنده من نور خدا یابم

عبیدی رو کش آئینه گردد سینهٔ صافم

اگر نقد صفا من از جناب مصطفی یابم

ایضاً ۲۷

اي در همه دير و دار نور از تو و نار از تو

فر از تو فروغ از تو بر از تو و بار از تو

جان از تو روان از تو تاب از تو توان از تو

گل از تو و خار از تو خمر از تو خمار از تو

شور سر مستاني زور کف دستاني

رنگ رخ بستاني نقش از تو نگار از تو

در نشأت انساني در پيکر حيواني

در مجمع روحاني شور از تو شرار از تو

در انجمن و گلشن آتشکده و گلخن

سوز از تو و ساز از تو رنگ از تو بهار از تو

که ناري و که نوري شيريني و هم شوري

هم ماتم و هم سوري سور از تو و سار از تو

اي جان جهان جانان از تست عبيدي را

زور از تو توان از تو نور از تو نهار از تو

ایضاً ۲۸

با هزار آزار يارم تا همي يارم تولي

کار مي زارست تا اندر دل زارم تولي

دوستان از من همي پرسند دلدار تو کيست

بي زبانم ترسناکم گفت مي نارم تولي

چارهٔ کارم نيايد از کسي اي ياد دوست

غمگسار و يار غار و چارهٔ کارم تولي

هر چه آزارم کني آرام دل انگارمش

هم دلارامم تولي و هم دل آزارم تولي

ايدل بيمار يار خويشتن دانستمت

آه از نادانيم در آستين مارم تولي

هيچ داني جامهات سرخ از چه شد اى سرخ پوش

زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم تولي

گفتمش من بلبل خوش خوان گلزار توام

گفت کم شو اى عبيدي خار گلزارم تولي

قصيده

در تهنيت جشن بر گزيدن عاليجناب گردون قباب ملکهٔ معظم رکتوريا دام ملکها فرخنده لقب شاهنشاه هند نگاشتهٔ هيجدهم ديسمبر سنه ۱۸۷۶ -

نسيم بهارى شده مشکبيزان * سحر گاه نوروز فصل بهاران

رسيدند افواج ملک بهارى * بگلشن ز هر سو هزاران هزاران

ز انواع ازهار و گلهاى رنگين * ز نسرين و عبهر ز سنبل ز ريحان

بگيرد همي ناميه سان لشکر * ز فيل پياده و فوج سواران

نگر در چنار و صنوبر بگلشن * يکى پاى کوبان يکى دست افشان

ز فرط نشاط و مسرت هميدون * نوا زن بهر شاخ هستند مرغان

و يا ارغنونهاى پر لحن و دلکش * به بستند بر شاخهاى درختان

چرا اينچنين جوش مستى بگلشن * چرا در طرب آمده جمله گيهان

که امروز جشن شهنشاهي آمد * درين کشور هند با فر و سامان

مطلع ثاني

خطاب شهنشاه گردیده شایان * به شهبانوی درة التاج شاهان

شهنشاه وکتوریا آنکه حکمش * روانست زین سوی زان سوی کیهان

نهانند سر بر زمین پیش کاخش * چه نغفور چین و چه قاآن و خاقان

زهی امپراطور با شوکت جم * خهی قیصر هند با فر قاآن

نموده است در ملک تاثیر عدلش * که بنمود خورشید در برج میزان

سلاطین گیتي بانجم بمانند * که مر گرد مهرند گردان و پویان

شهنشاه ما نیّر اکبر آمد * میان همه همچو خورشید تابان

همه خسروانند با فره از وی * ازو نور یابند پیوسته هزمان

به یورپ ز انگلند و ارلند و اسکات * به هندوستان تا جبال خراسان

همه زیر فرمان شهبانوی ما * که قیدافه شانست و بلقیس فرمان

جهان را شمر خانهٔ خلد آئین * ملوک زمان چون عیالند و ولدان

بود بانوی خانه با فر و شوکت * شهنشاه وکتوریا تاج شاهان

نیامد چو او شهریاری بگیتي * نه در ملک سمران نه در ملک بیضان

بعهد سلف بود این کشور هند * چو بیغولهٔ کهنه یک وحشتستان

بعهد شهنشاه وکتوریا نک * شده همچو فردوس رشک گلستان

بعهدش روان گشت گردون دودي * دوان بر هوا همچو تخت سلیمان

به بین تار برقیست هر سو کشیده * ز تار نظر هم سریع و شتابان

بعهدش ترقي علم و صناعت * بعهدش تنزل بجهلست و نقصان

مدارش بناشد بهر شهر و قریه * ز دانش روان گشته انهار و غدران

علومیکه درعهد سقراط و رسطو * متاع گران بود در ملک یونان

به هندوستان نک بعهد شهنشه * شده یکسره رایگان مفت و ارزان

ز حکمت ز جغرافیا و طبیعي * زم ء حساب و مقادیر میزان

چه از هندسه و ریاضی و هیئت * ز علم طبابت ز تشریح ابدان
ز جر ثقیل و ز علم فلاحت * ز علم نبات و ز معدن ز حیوان
ازین علمهای شگرف و نوآئین * متاع هنر چیده هر سوی دکان
شده معدلت نور گستر بهر سو * گریزان شده ظلمت ظلم و عدوان
ز لطفش که شد چون نسیم بهاری * شده گلبن داد سر سبز و بالان
همیدون که از سورت هیبت او * نهال ستم گشته پژمرده پژمان
بود نائب آن شهنشاه والا * درین کشور هند با شوکت و شان
امیر فلک جاه فرزانه لیطن * ارسطو بفطرت سکندر بفرمان
غضنفر شکوهی که در رزم پیشش * بود روبهی آن یل زابلستان
ندیده کسی ناظم شعر چون او * که هم ناظم ملک باشد بدینسان
نیامد امیر چو او تیز دانش * به تدبیر ملک و به تسخیر بلدان
زهی المعی تیز دانش که فکرش * بداند همه راز تقریر پنهان
ز حزمش بود مفسدان را تباهي * ز عزمش سلاطین هراسان و لرزان
بایوانش بیني چو ابر بهاري * بمیدانش یابی چو تندر خروشان
چه فرخنده وقتی که در شهر دهلي * نمودند بر خاک یک جنتستان
سرا پرده گشته بهر سو ستاده * چو انجم درخشان هزاران هزاران
رسیدند چون خواند دستور اعظم * سلاطین ز هر سوی لبیک گویان
ستادند در پیش کرسي جاهش * همه راجگان و رئیسان و راوان
همه سر فگنده فرا پیش گاهش * همه سرستنج اند از خوان احسان
بیا در میانست خرگاه شاهي * که هر رشک خرگاه دلبا دلست آن
نشسته درو نائب شهریاری * بفر و جلال شهنشاه دوران
ندیده چنین بارگاه فلک فر * سپهریکه او راست دیده هزاران
نبوده چنین بزم با فر و شوکت * درین کشور هند در عهد شاهان
نه در عهد بابر نه در عهد اکبر * نه در عهد شاه جهان فلک شان

عبیدی تو بردار دست دعا را * برای شهنشاه خاقان کیهان

رسد تا بگیتی ز شاهان دنیا * بود نظم عالم ستوده بسامان

رود حکم این شاه فرشاهه حشمت * باقطار دنیا بهر گوشهٔ آن

* قطعه *

خلوت بود ز بهر حکیمان ذیعلوم * صحبت بود مفید بهر مردم جهول

آن از تفکرات بخلوت بود کمیل * این از خیال ماند سزاوارش ملول

* خاتمه *

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس

مگذار تا مسجد رسد کوته برین سگ کن مرس

سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنتم

آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس

دل بر کن از مهر کسان لب بند از مدح خسان

هزمان عبیدی گوی هان الله بس باقی هوس

* تمام شد *

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJI
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

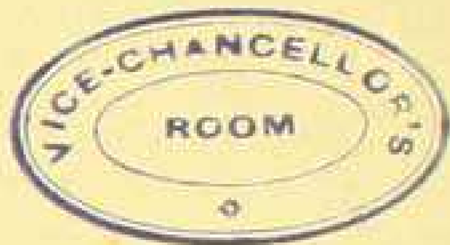
Reg. No. 787B—May, 1934.—E.



PERSIAN COURSE

FOR THE

MATRICULATION EXAMINATION



PREPARED AND EDITED

BY

KHAN BAHADUR AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Late Persian Instructor to the Board of Examiners; Fellow and Lecturer of the Calcutta University; Etc., Etc.



PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1934